بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین محمد وآله اجمعین
ولعنة الله علی اعدائهم ابد الآبدین ودهر الداهرین اما بعد پس چنین گوید بنده مستمد
از رحمت الهی ابن علی مدد حبیب الله که اگرچه مؤلفان کتب سیر واخبار وجامعان قصص وآثار بسیاری
از حکایات غریبه وقصص عجیبه را در کتب خود بمناسبتی درج نموده اند بلکه جمعی کتابی در این باب
تألیف کرده اند ولکن چون این قصص وحکایات در این کتب متفرق وپراکنده بود واطلاع بر هر حکایتی
صعوبتی داشت وبسیاری از آنها مفصل بود بطوریکه خواندن آنها موجب ملال وباعث کلال
میشد لهذا این حقیر کثیر التقصیر در ایام تعطیل وهنگام دلتنگی وملالت واوقات ضجرت
پاره از قصص وحکایات وحکم وتمثیلات مختصره متفرقه در کتب اخلاق واخبار وسیر وغیرها را با
جمله از حکایات مسموعه که از بعضی ثقات شنیده بودم ودر کتب مذکوره بنظر نرسیده بود
بنظمی منظم وترتیبی مرتب ودر ابوابی چند مبوب نمودم تا هر کس حکایتی را بخواهد در باب خود
بسهولت پیدا نماید وغرض اصلی از تحریر نقل قصص وحکایات نبود بلکه غرض تصحیح وتسهیل امر برای
واعظان است تا هر حکایتی را در هر مقامی بمناسبتی ذکر نمایند تا سامعان از استماع مواعظ
ایشان ملول نگردند وبالجمله مسمی کردانیدم این کتاب را بریاض الحکایات ومبوب کردانیدم
این را بر بیست و یک باب وعلی الله التکلان وهو الموفق للصواب باب اول در جمله از حکایات
متعلقه بابلیس است باب دوم در جمله از حکایات نماز است باب سیم در جمله از حکایات

دیو نکان

دیوانگان است باب چهارم در جمله از حکایات حاسدان است باب پنجم در جمله از حکایات
بیماران است باب ششم در جمله از حکایات حمقا است باب هفتم در جمله از حکایات غلامان
است باب هشتم در جمله از حکایات دزدان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است
باب دهم در جمله از حکایات گدایان و سائلان است باب یازدهم در جمله از حکایات
متنبیان است که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات شب‌ وپان است
باب سیزدهم در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوحی
وطلحک است باب پانزدهم در جمله از حکایات سگ است باب شانزدهم در جمله
از حکایات گربه است باب هفدهم در جمله از حکایات بوزینه است باب هجدهم در
جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات ماهی است باب بیستم در
جمله از حکایات خر است باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرقه است که مندرج
در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماناد که اگر حکایتی مشتمل بر هزلی باشد مقصود از آن هزل
نیست بلکه مقصود نظیر و ادبیست با بیان همان حکمتی که مقصود متکلم است تا سامع بروجه کامل بفهمد
وارجو من الله ان لا یؤاخذنی به **باب اول** انه هو الغفور الرحیم
در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است و در این باب شش حکایت است **حکایت**
اول محمد بن عبد الکریم الشهرستانی در کتاب ملل و نحل ذکر کرده است که چون شیطان لعین را از
درگاه احدیت رانده شد بملائکه گفت که من قبول دارم که خداوند عالم عادل حکیم و دانا است
ولکن مرا بر حکمتش چند اعتراض است اول آنکه سبب آفرینش مرا دانسته بود که از من چه صادر
خواهد شد پس چرا مرا آفرید دوم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال
آنکه از طاعت من باو هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا
تکلیف بطاعت خود کرد دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم
چرا مرا لعنت کرد و از بهشت بیرون نمود و عقاب بر من لازم کرد و حال آنکه برای او هیچ فایده
نبود و برای من ضرری عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاه خود راند چرا مرا تمکین داد تا
آدم را فریب دهم و او نیز از بهشت بیرون آید پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط کرد تا ایشان را

بمعصیت

در حکایات متعلقه با ابلیس

عبودیت را ادارم و صنوبری و فتح شوند ششم انکه چون من مهلت خواستم چرا مرا مهلت
داد باید که مرا هلاک کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون ابلیس این اعتراضات کرد
خطاب بملائکه رسید که باو بگوئید که چون تو قول داری که ما خداوند حکیم عادلیم
دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من فضولی منما فانا الله الذی لا اله الا انا لا اسئل
عما افعل والخلق مسئولون حکایت وقتی شیطان بدرخانه فرعون آمد چون در
زد فرعون گفت کیستی گفت اگر تو مثل تو خدا بودی نمیدانی بدرخانه ات کیست حکایت
در بعضی روایات وارد است که وقتی بنی اسرائیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد
نمود تا آن درخت را قطع نماید در اثنای راه شیطان باو برخورد و گفت که ای عابد تو دست
از عبادت خود برداشته و قصد نموده کاری که برای تو نفعی ندارد عابد اعتنائی باو نکرد و
روانه شد شیطان او را ممانعت نمود پس عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست
و تا سه روز همین معامله با شیطان کرد پس چون شیطان دید که عابد دست از این قصد بر نمیدارد
باو گفت که من روزی دو دینار برای تو میآورم تا کمک معاش تو شود و تو دست از بریدن درخت
بردار عابد قبول کرد پس عابد روزی دو دینار از زیر سجاده خود برمیداشت و چون چند
روز گذشت دیگر دینار نیافت پس تبر برداشت و روانه درخت شد شیطان باو رسید او را
ممانعت کرد عابد اطاعت نکرد این دفعه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت
که اگر از این قصد باز نگردی سرت را قطع مینمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب
را بمن بگو که چه شد که در اول دفعات من تو را بر زمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت که
کرت سابقه غضب تو برای خدا بود و در این کرت برای خود بود لهذا من بر تو غالب شدم حکایت
از امام محمد باقر علیه السلام روایت شده که وقتی علی علیه السلام ابلیس را بدرخانه خود ایستاده دید بصورت پیر
مردی پس چون شناخت که شیطان است او را گرفته بر زمین زد و بر سینه اش نشست ابلیس
عرض کرد پس چیزی تو را بشارتی دهم آنحضرت برخاست فرمود آن بشارت کدام است آن ملعون گفت
که چون روز قیامت شود امام حسن علیه السلام بطرف راست عرش میایستد و فرزند دیگرت امام حسین
بطرف چپ عرش میایستد و بدست ایشان برات آزادی از آتش جهنم را بشیعیان خود تا پس عمر ملعون که میخواهم

بکذارد

در حکایات متعلقه بابلیس

یکبار دیگر با تو کشتی گیرم پس حضرت نیز او را بر زمین زد گفت بر خیز تا ترا بشارتی دهم بگو دهم فرمود
از بشارت کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و نسل او را مانند ذره بیرون آورد پیشانی محمد نیز را
از پشت آدم گرفت پس من دوستان تو را میشناسم و دشمنان تو را نیز میشناسم پس عرض کرد که یا علی
بگذار تا دیگر با تو کشتی گیرم این کرت نیز حضرت او را بر زمین زد عرض کرد که یا علی بگذار تا ترا
بشارتی دهم فرمود از بشارت چیست گفت هیچکس تو را دشمن نمیدارد الا آنکه من در نطفه او
شریک شده ام **حکایت ۵** از حضرت صادق ع مروی است که چون آدم بر زمین فرود شد
از میوه های بهشت خواهش کرد پس خدا دو شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آنها را
نشانید چون برگ و میوه بر آورد شیطان آمد و برد و ران دیواری کشید و متصرف شد آدم با
فرمود که ای ملعون این چه کار است که کردی گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ
میگوئی پس جبرئیل را حکم قرار دادند پس جبرئیل آتشی در ان انگورستان انداخت تا ببینند
که کدام یک چیزی از درختها باقی نماند و چون نیک نظر کردند دو ثلث آن سوخته بود و یک
ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن دو ثلث سوخته از آن ابلیس است این ثلث باقی از آن تو است
ای آدم **حکایت ۶** نیز از آن حضرت مرویست که چون آدم بزمین فرود شد و درخت انگور را
نشانید شیطان گفت که ای آدم اذن بمن بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول نفرمود
و چون آخر عمر حضرت شد نزد حوا آمد و گفت بسیار گرسنه ام بگذار قدری از این درخت
بخورم فرمود که آدم بمن عهد کرده است که ترا طعام ندهم گفت پس قدری تا انگور را در دهن
من بفشار تا بنوشم حوا قبول نکرد گفت بگذار تا خود دهن بمکم و نمیخورم پس چون شد گرفت و ان را
حوا از دست او کشید پس با آدم وحی شد که ابلیس انگور را مکید و من حرام کردم بر تو از عصیر
انگور آنچه را که نفس شیطان با او مخلوط شده است پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان
مکید انگور را و آنرا نخورده بود هر نه انگور و آنچه از او عمل بیاید حرام میشد و نیز وقتی
دیگر نسبت بخرما چنین کرد و خرما و انگور از هر کهنه خوش بو تر بودند و چون شیطان از
آنها مکید بوی خوش آنها برطرف شد **حکایت ۷** درخت انگور چون زحمت آدم و نافرمانی
شیطان آمد و در اصل درخت انگور بول کرد پس چاره بشد بول او در عروق درخت انگور پس

عدا

در حکایات متعلقه بابلیس

حکایت ۸ منقولست که در عرفا نکو عبادی شد شیطان را است که بول از کران اکرام حرام کردن خدا شراب را

چون ابلیس رانده شد عرض کرد الهی چون مرا راندی بنا برای من منزلی مقرر فرما خطاب رسید که
بازارها منزل تو است عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هرچه اسم من بر او گفته نشود عرض کرد
شرابی میخواهم فرمود هر مسکری که مست کننده گفت که مؤذن من چیست فرمود صداهای ساز و کرنا
گفت صیدی برای من قرار ده فرمود که زنان صید تواند حکایت ۹ مرویست که هر صبح گاهی
ابلیس لعین بنای را بلند میکند و میگوید کیست که بخرد از من چیزی را که همه او ضرر است و هیچ
نفعی در آن نیست همه او غصه و اندوه است و سر دردی در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما
میخریم و مشتری هستیم میگوید که شتاب مکنید که این متاع من عیب است میگویند ما با همه عیبت
طالبیم میگوید بشنوید عیبهای او را برای شما ها بگویم إِنَّمَا ... میگویند
که باکی نیست میگوید که عوض آن درهم و دینار نیست بلکه قیمتش شما ها از بهشت است و من خریدارم
از رابطه خدا و غضب عذاب و مایوسی از رحمت حق میگویند که ما این همه طوع میخریم میگوید
که من نفع هم میخواهم و نیست آنست که دل شما بار بسته شود و شکر نعمت از آن نیاید میگویند
که قبول کردیم پس ابلیس میگوید که بِئْسَ التِّجَارَة مبارک نباشد این معامله حکایت ۱۰ شخصی
خواست تا با مشتری جماع کند هرچه فکر کرد نتوانست تا آنکه با عانت از دوی با وی جماع کرد
چون فارغ شد گفت لعنت خدا بر شیطان باد شیطان ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو باد من که
شیطانم هرگز چنین تدبیری نمیدانستم حکایت ۱۱ وقتی حضرت عیسی ابلیس را دید که
پنج خر در جلو او بود و بر آنها بارهائی چند بود از وی پرسید که این بارها چیست گفت این بارها تجارت
من است و جویای مشتری هستم فرمود آنها چیست و مشتری آنها کیست گفت یکی از آنها جور و ستم است
و مشتری آن سلاطین میباشند و دیگری مکر و حیله است و مشتری آن زنان میباشند و یکی از آنها
کبر است و مشتری آن دهقانانند و دیگری حسد است و مشتری آن علما میباشند و یکی از
آنها خیانت است و مشتری آن تجارند حکایت ۱۲ از تفسیر سید علی همدانی نقل شده
است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام داشت نزد حوا
آورد در حالیکه آدم بجائی رفته بود و از وی خواهش کرد که این فرزند مرا محافظت نما و خود

برفت

رفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا این را نگاه داشتی که
او دشمن ما است پس آدم خناس را چهار پاره کرد و هر پاره بر قله کوهی گذاشت و چون آدم غایب شد
ابلیس آمد و از حال فرزند جویا شد حوا قصه را نقل کرد ابلیس او را آواز داد که ای خناس فوراً بحضور
اوّل حاضر شد پس ابلیس رفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید حوا
حکایت کرد پس آدم خناس را بآتش سوزانید و خاکسترش را بآب داد پس آدم غایب شد و ابلیس
حاضر گشت دوباره خناس را آواز داد که حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد در
غضب برو مستولی شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوا احوال
بیان کرد ابلیس آواز داد که یا خناس از دل آدم جواب داد که لبیک ای پدر گفت در کجائی گفت در
دل آدم گفت ای فرزند مکان شریفی است مبادا که از آنجا جای دیگر روی که مقصود من همین بود

حکایت ۱۳ شخصی شیطان را بخواب دید از وی پرسید که از قسم مردم کسی بتو نزدیک است
که آیا فلان شخص شاگرد تو است گفت نعوذ بالله استاد استاد من است غالب جناب و شاعر هم گفته
است که وَکُنتُ امرءً من جندِ ابلیسَ فارتقی بِیَ الحالُ حتی صارَ ابلیسُ مِن جُندی وَلَو عِشتُ حتی
ماتَ ابلیسُ بعدَهُ دقائقَ شرٍّ لیسَ ابلیسُ یُحسِنُها یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس ترقی کردم و
شیطان الحال از لشکریان من است و هرگاه من بمیرم تا شیطان بمیرد الا هر حیله‌ها
را در شر که اگر او بعد از من بماند نتواند اظهار کند **حکایت ۱۴** در بوستان شیخ سعدی
مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب ببالا صنوبر بدیدار
حور چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور فرا رفت و گفت ای عجب این توئی فرشته نباشد
باین نیکوئی تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر چرا نقشبند ت
ایوان شاه دژم روی کرده است زشت و تباه تو را سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می‌نگارند زشت **حکایت ۱۵** شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید که
حق تعالی گفت با موسی براز که هر از ابلیس رهی جوئی باز چون بدید ابلیس را موسی براه

در حکایات متعلقه ابلیس

کشتاد ابلیس موسی در خواه کفت دایم یاد دار این یک سخن من مکو تا تو نکردی هیچ من کر بولی زندکی باشد تو را کافر بمانی بندکی باشد تو را **حکایت ۱۶** شیخ مذکور در کتاب سابق نیز میکوید که غافلی شد پیش آن صاحب حیله کر دار ابلیس بسیار بتکاه مر کفتش ای جوانمرد عزیز آمده تو پیش از این اینجا ابلیس خشت میبود از تو و آورده بود خاک اندر تو بر سر کرده بود کفت دنیا جمله اقطاع مراست مرد هر شب انکه دنیا دشمن است نیز بکو او را اکر عزم راه کن دست از اقطاع من کوتاه کن من به پیش میکنم آهنک سخت زانکه در اقطاع من زد چنک سخت هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام نیست با وی هیچ کارم والسلام **حکایت ۱۷** نیز در این کتاب میکوید که عیسی مریم بخواب افتاده بود هم خشتی زیر سر نهاده بود چونکه شاد از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس لعین را بر زبر کفت ای ملعون چرا استاد کفت خشتم زیر سر بنهاده هم جمله دنیا چو اقطاع مراست هست رخشت ان سر این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در سلک من عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد روی را بر خاک عزم راه کرد چونکه آن خشت ابلیس کفت من کنون رفتم تو اکنون خوش بخفت چون بسر خشت بخواهی نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد **حکایت ۱۸** کفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخدمت نوح آمد حضرت فرمود که برو و بر قبر آدم سجده کن تا خدا تو را بیامرزد کفت من که بر وجود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده نکنم و بعضی کفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخدمتش آمد حضرت چنین با و فرمود شیطان در این باب از عمر بن الخطاب مشورت کرد عمر کفت که تو که بوجود آدم سجده نکردی حالا است که بر خاک او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب کفته ان کان ابلیس اغوی الناس کلهم فانت یا عمر اغویت ابلیسا یعنی اکر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای عمر شیطان را فریب دادی **حکایت ۱۹** روزی علی ع بشیطان کفت که ای ابا الحارث برای معاد خود چه ذخیره کرده عرض کرد که دوستی تو را با ابا از آن **حکایت ۲۰** از ابن عباس روایت شده که روزی وقتی ابلیس نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو را بر من حقی و نعمتی است میخواهم که در ادای آن تو را نصیحتی چند کنم فرمود که آن حق کدام است کفت نفرین کردی

شانزدهم

هفدهم

هیجدهم

نوزدهم

بیستم

در حکایات متعلقه با ابلیس

خودت وهمه را هلاک کردی و رحمت مرا کم کردی پس چند چیز را ذکر کرد از غرور و از حسد زیرا
که مرا وا داشت که بآدم سجده نکنم و مرا شیطان رجیم کرد و باعث شد و حوا و آدم را از بهشت بیرون
و حسد سبب کشتن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو بر فرزندان آدم زیادتر است
گفت هر وقت که غضب میکنند **حکایت ۲۱** روزی ابلیس بخدمت عیسی ع رسید در حالتی
که آنحضرت در جبل الثلج که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت پادشاه فلسطین
پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و پیس را شفا دادی الحال خود را از کوه بزیر انداز
که انتهی معجزه پیغمبری حضرت فرمود زنده کردن مرده ها و شفا دادن مریضها را باذن خدا کردم
و انداختن خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایت دیگر است که فرمود بنده تجربه
نمیکند خدای خود را **حکایت ۲۲** از رسول خدا مرویست که ابلیس عرض کرد پروردگارا
آدم بزمین فرود شد میدانم که از برای فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیست کتابهای ایشان
و رسل آنها فرمود رسل بنی آدم ملائکه و پیغمبرانند و کتب ایشان توریه و انجیل و زبور و فرقان
خواهد بود عرض کرد که پس کتاب من چیست فرمود کتاب تو وشم است یعنی آنچه خالها که زنها بر
بدن خود میکنند و قرائت تو شعر است یعنی شعرهای بیهوده و لغو و رسل تو کاهنان و
ساحران باشند و طعام تو چیزهایست که اسم خدا بر آن ذکر نشود و شراب تو هر مست کننده است
و راست تو دروغ است و خانه تو حمام است و صیدگاه تو زنان است و مؤذن تو ساز است
و مسجد تو بازارها است و در روایت دیگر است که محل نشستن تو بازارها است و علم تو جادو
است **حکایت ۲۳** عارف رومی در مجلد ثانی از مثنوی میگوید در خبر آمد که خال مؤمنان
خفته بد در قصر بر بستر ستان قصر را از اندرون در بسته بود کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود گرد برگشت و طلب کرد آن زمان تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس پرده یکی را دید کو در پس پرده نهان میکرد رو گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقی است گفت بیدارم چرا کردی بجد راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود میباید دوید عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت

در حکایات متعلقه بابلیس

مصطفی چون در معنی بسفت
دزد پنهان آید اندر مسکنم
راه طاعت را بجان پیموده ام
مهر اول کی ز دل بیرون شود
از دل تو کی رود حب الوطن
ترک سجده از حسد کی کرده بود
که شود با دوست غیری همنشین
صد هزاران همچو من تو کرده
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
با خدا گفتی شنیدی رو برو
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
از تو بود آن سنگ پاره قوم لوط
ای هزاران فتنها انگیخته
گفت ابلیس کشای این عقده را
امتحان نقد و قلبم کرد حق
نیکوان را رهنمایی میکنم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
تو گیاه و استخوان پیشش نهی
تا کجا خواهد شدن آهو کسست
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
خوب را و زشت را آیینه ام
گفت آیینه گناه از من نبود
تا بگویم زشت کو و خوب کو

گفت نزد این غرض بود ترا
گو بیم که پاسبانی میکنم
سالکان راه را محرم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود
چند روزی گر زپیشم رانده است
آرزو از عشق خیزد نز جحود
گفت امیر او را که اینها راست لیک
خفته کرده ای دزد به آمدی
لعنت این باشد که سوزانت کند
من چه باشم پیش مکرت ای لعین
عاد را تو باد دادی در جهان
در سپه آید ز تو خود دندز
کی رهد از مکر تو ای محتشم
من محکم قلب را و نقد را
قلب آنکه من سیه رو کرده ام
شاخهای خشک را بر میکنم
گر گیا آهو چه زاید کودکی
تا کدام این سو کند آنکام نیز
انبیا طاعات عرضه میکنند
نعم من خالق ایشان نیم
سوخته هند و آینه آرزو را
جرم او را نه که روی من زدود
هر کجا بینم نهال میوه را

که بجز ره خدا باشی مرا
گفت اول ما فرشته بوده ام
ساکنان عرش را همدم بده ام
در سفر گر روم بینی یا ختن
چشم من در روی خویش مانده است
هر چه از دوستی خیزد یقین
لیک بخش تو از آنها کاسته است
طعنه ای آنش چه سوزانند
او ستاد جمله دزدانت کنند
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
در فکندی در عذاب و تابها
مغز نمرود از تو آمد ریخته
غرق طوفان نیم الا من عصم
امتحان شیر و کلبم کرد حق
صیرفیم قیمت او کرده ام
این علفها مینهم از بهر چیست
هست در گرگی و آهو نیز شک
گر بسوی استخوان آید سگست
دشمنان شهوات عرضه میکنند
خوب را من زشت سازم نیستم
کاین سیه رو سیما بدمرد را
او مرا غماز کرد و راستگو
زشتیها میکنم من دانه را

سرکیش

هر کجا

در حکایات متعلقه با بلیس

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک | میبرم من تا رهد از پشک و مشک | خشک گوید باغبان را کای فتا
مر مرا چه میبری سر بی خطا | باغبان گوید خمش ای زشتخو | بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کج نیم | تو چرا بی جرم میبری پیم | باغبان گویدش اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی و تر بودیی | گفت میر ای اهرمن حجت مگو | مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم | هر لباسی که آری کی خرم | ای بلیس خلق سوز فتنه جو
بر چه‌ام بیدار کردی راست گو | گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد | چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود | پس جواب او سکوتست و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم | تو بنال از شر آن نفس لئیم | تو خوری حلوا ترا دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود | بی گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی از خود آن تلبیس را
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین | من ز بد بیزارم و از حرص و کین | من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز | متهم گشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گفت غیر راستی نرهاندت | داد سوی راستی میخواندت | راست گو تا وارهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من | گفت چون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است | گفته است الکذب ریب فی القلوب
گفت الصدق طمأنینة طروب | دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانه دام دلست | تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداریی تو ای دغا | چاره میجستم که ده ام بیش تو | راستی دادم تو پهلوها مجو
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر | میر از او نشنید کرد استیز و صبر | از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان | تا رسی اندر جماعت در نماز | از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریک گشتی بی ضیا | از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها | از غبین و درد بودی صد نماز | کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی میرفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون | گشت پرسان که جماعت را چه بود

کز

در حکایات متعلقه بابلیس

که ز مسجد بیرون آیند زود — از یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در مسجد روی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد السلام — گفت آه و دود از آن آمد برون
آه او بیداد از دل بوی خون — از یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده وان نماز من تو را
گفت دادم آه و بگرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز — شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی — حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد — مکر خود اندر میان باید نهاد — که نمازت فوت میشد از زمان
مر ترا بدرد در آه و فغان — از تأسف از فغان و از نیاز — در گذشتی از دو صد گونه نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آه حبیب — تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا — من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی — حکایت ۱۴ در کتاب

معالم الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق ع روایت کرده است که چون روز قیامت شود ابلیس را بیاورند با هفتاد غل و هفتاد قید و بیاورند عمر را با صد و بیست غل و صد و بیست قید پس نظر میکند ابلیس بسوی عمر و میگوید که کیست این کسی که عذابش از من زیادتر است و حال آنکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه بار میکنند میگویند که بواسطه دشمنی که با علی کرده است ابلیس میگوید که وای بر تو با من آن نسبتی که خدا مرا امر فرمود بسجده آدم نافرمانی کردم او را دارا و سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او و خدا مرا اجابت نفرمود و فرمود ان عبادی لیس لک علیهم سلطان پس از عمر پرسید که تو با علی چه کردی میگوید که حق او را غصب کردم و قوم را باین امر کردم میگوید که پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی ان الله وعدکم وعد الحق و وعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان حکایت ۱۵ در بعضی اخبار وارد است که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ابلیس را بجهنم برند عرض کند که الها تو خداوند عادلی مرا تنها میبری چند است ایشان را نیز همراه من بدوزخ فرست خطاب رسد بملائکه علمای امت محمد را بفرمایید که میخواهم از شما مسئله بپرسم جواب بدهید پس بفرماید که چه میگویید ای علمای امت محمد در مذهبی که غاصبان را غصب نباید و در آن مذهبی بکار برد و حاصلی

پیدا شود ابا از حاصل دانه کسب عرض میکنند الها زمین ان صاحب او است و حاصل از آن
غاصب است الزرع للزارع ولو کان غاصبا خطاب میرسد که امر و حکم من درباره ابلیس همانست
که علمای امت گفتند زمین دلهای بندگان ان نشست خریده ام بهشت در اینجا که فرمودم ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم بان لهم الجنة و شیطان لعین از من غصب کرد و تخم وسوسه
کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس من زمین خود را گرفتم و معصیتهای ان را بابلیس واگذاشتم
پس همه معاصی را بگردن او بار کنند و او را بدوزخ اندازند و منم خداوند عادل که جور نمیکنم
حکایت ۲۰۶ در کتاب بحار از امیر المؤمنین ع روایت شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم
که ناگاه پیدا شد پیرمردی خمیده که از نهایت پیری ابروهای او بر چشمهایش افتاده بود و در دست او
عصائی و بر سر او برنس سرخی بود و مدرعه از پشم در بر او بود پس نزد پیغمبر امد و حال انکه ان
حضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله دعا کن که خدا مرا بیامرزد پیغمبر صلعم
فرمود زحمت تو بهدر رفت ای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون ان پیرمرد رفت فرمود ای علی ایا شناختی
ان را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در عقب او دویدم تا او را پیدا کردم و بر زمینش
زدم و بر سینه او نشستم و دست بر گلوی او گذاشتم تا او را خفه کنم گفت که دست از من بردار که خدا
مرا تا روز معین مهلت داده است قسم بخدا ای علی که من تو را دوست دارم و احدی تو را دشمن ندارد
الا انکه من شریک شده ام با پدر او در مادر او تا فرزند او ولد الزنا شده است پس خندیدم و دست
از وی برداشتم حکایت ۲۰۷ نیز در بحار از سلمان فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی ع بد می
گفتند که شیطان بر انها گذشت و در برابر ایشان ایستاد انها گفتند که کیستی تو گفت منم ابو مره گفتند
ایا میشنوی سخنهای ما را گفت بدا بحال شما که دشنام میدهید اقای خود علی ابن ابیطالب را گفتند از کجا
دانستی که علی اقای ما است گفت از قول پیغمبر شما که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه گفتند که پس
تو از دوستان و شیعیان علی هستی گفت نه از شیعیان او نیستم ولکن او را دوست میدارم و دشمن
ندارد احدی او را مگر انکه در مال و فرزند او شریکم گفتند که یا ابا مره ایا فضیلتی از علی میدانی
گفت بشنوید ای معاشر ناکثین و مارقین و قاسطین در میان بنی جان دوازده هزار سال عبادت
خدا کردم پس چون خدا بنی جان را هلاک کرد من بسوی خدا از تنهائی شکایت کردم پس مرا باسمان

در حکایات متعلقه بابلیس

بالا رفتیم در آسمان اوّل دوازده هزار سال عبادت کردم در میان فرشتگان پس ناگاه در آنجای
تسبیح ما نوری درخشنده ظاهر شد پس همه ملائکه بسجده افتادند و گفتند سبوح
قدوس این نور ملک مقرب یا پیغمبر مرسل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نه نور ملک
مقرب و نه پیغمبر مرسل است ولکن این نور طینت علی ابن ابی طالب است **حکایت ۲۸** نزد ک
بحار الانوار امیر المؤمنین (ع) روایت کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با قنبر بیرون کوفه آمدم پس
گفتم ای قنبر آیا میبینی آنچه را من میبینم گفت خدا بتو نموده است آنچه را که کور کرده است از آن
چشم ما را پس با اصحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنین گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما
پیرمردی را ندیدی سر بزرگی که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته او گفتم که بید پیرمردی هستی گفت از اجنین سفر میای د
آنکه من حدیثی درباره تو از خدا بشنیده ام که تا لوم این ما بوده است و این بنده که چون از
درگاه خدا رانده شدم و با آسمان چهارم رسیدم ندا کردم که ای الهی و سیدی من گمان نمیکنم که خلق
فرموده باشی خلقی را که از من شقی تر باشد پس خدا بمن وحی کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده ام
برو نزد مالک دوزخ تا بتو بنماید شقی تر از خود را پس من نزد مالک رفتم و پیغام خدا رسا
نیدم پس مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبق علیا را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد که
گمان کردم که مرا و مالک را خواهد خورد مالک بانگ بر آتش زد که خاموش شو خاموش
شد و ساکن گردید پس بطبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اوّل شدید تر از آن
نیز بامر مالک خاموش شد پس بطبقه هفتم رسیدیم آتشی پیدا شد که گمان کردم که جمیع خلق
را خواهد سوزد پس از ترس دست بچشمهای خود گذاشتم پس بامر مالک ساکن شد پس دو
دو نفر را که در درکه نشان دیگر ها اسفلین بود و سرنگون معلق شده در آتش و در بالای
سر ایشان قومی بودند که بگرزهای آتشین بر سر ایشان میزدند گفتم ای مالک این دو نفر کیستند
گفت بر ساق عرش چه خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته و
نصرته بعلی گفت مالک این دو نفر عمر و ابوبکر اند که دشمنان محمد و علی و آل او و انبیا است
حکایت ۳۰ نزد بحار از علی ابن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کردم ابلیس را

با او گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد آدم ابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که
کار میکنند که خدا را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را
دشمن میدارند و مع ذلک اطاعتش میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم
کبیر و طبل عظیم و شروع کرد ببیان نمودن فسادها که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم
ابو مره ابلیس لعین صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما مرا بعملی که بان مقرب درگاه شوم گفت
که قناعت کن در دنیا بعفاف و کفاف و استعانت بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی
ابن ابیطالب فانی عبدت الله فی سبع سمواته و عصیته فی سبع ارضیه فلا وجدت ملکا
مقربا ولا نبیا مرسلا الا و هو یتقرب بحبه پس از نظر من غایب شد و من بخدمت امام محمد
باقر علیه السلام رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمن الملعون بلسانه و کفر بقلبه یعنی ابلیس بزبان
ایمان آورد که کلمهٔ توحید گفت و امر محبت علی بود ولیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا
کرد **حکایت ۱۳** روزی فرعون خوشهٔ انگوری بدست داشت میخورد ناگاه
شیطان بصورت مردی داخل مجلس شد فرعون گفت آیا کسی هست که این خوشهٔ انگور را
مروارید کند شیطان گفت بلی من پس اسمی از اسماء الله را خواند و آن خوشه مروارید شد
فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت از این عجیبتر آنکه مرا با این کمال و استادی
مردم بندگی قبول ندارند و ترا با این خرابی و بی کمالی بخدائی قبول دارند این نکته قابل ...
حکایت ۱۴ در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا صلعم از حال ذی الکفل سؤال شد
فرمود که ذی الکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عوید بن ادیم بود و او جوانی بود
که بسیار حلیم و بردبار بود و بامر قضاوت مشغول بود وقتی ابلیس باتباع خود گفت که کیست که
ذی الکفل را فریب دهد شیطانی که نامش ابیض بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب
میدهم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ
شد و بجهت استراحت بخوابگاه رفت ابیض آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیدار
شد و فرمود برو با آنکس که ظالم تو است حاضر کن گفت نمیآید حضرت انگشتری خود باو داد
و فرمود که برو و به اصحاب خود را بیاور چون آنحضرت بخوابگاه رفت ابیض آمد و فریاد کرد که من

مظلوم و ظالم من اعتنائی بانگشتری تو نکرد و نیامد حاجب گفت ای امیر وای بر تو والکفل دیشب
نخوابیده است و در روز هم نخوابیده است تا کنون اذن نمیخواهد گفت که من مظلوم و نمیگذارم
که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسید و این مطلب را اعلام کرد حضرت کاغذی نوشت
مهر کرد که برود و بخصم خود بدهد پس رفت و چون روز دیگر شد و حضرت بخواب رفت باز پیر
آمد و فریاد که خصم من اعتنائی بنوشته تو نکرد پس حضرت برخواست و دست او را گرفت و آن
روز بسیار گرمی بود که اگر قطعهٔ گوشتی در آفتاب میگذاشتند پخته میشد و فرمود
که بیا برویم پیش خصم تو پیر ابیض چون دید بد مأیوس شد که آنحضرت غضب کند پیر دست
خود را از دست حضرت کشید و غایب شد **حکایت ۳۲** از حضرت صادق علیه السلام مرویست
که چون آیهٔ توبه نازل شد ابلیس بجبل ثور که در مکه است بالا رفت و با اعلی صوت خود فریاد کرد
و عفریتهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که
این آیه نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الخ کیست که چاره کند این آیه را
عفریتی برخواست که من چاره میکنم گفت که تو مرد اینکار نیستی دیگری برخواست و آن نیز نشد
دیگری برخواست و او هم نشد تا آنکه وسواس خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق
چاره میکنی گفت که بوعده و آرزوها ایشانرا بمعصیت میاندازم و بعد توبه را فراموش ایشان میکنم
ابلیس گفت که تو موکل اینکاری تا روز قیامت **حکایت ۳۳** در بعضی از کتب عامه
و خاصه از رسول خدا صلعم روایت شده که فرمود دشمن خدا ابلیس بخدمت پیغمبران خدا میرسید
از زمان آدم تا زمان عیسی ع ولیکن با هیچکدام نمینشست و حضرت یحیی ع آمد و شد میکرد و انس
داشت و بدرستیکه روزی بخدمت یحیی ع آمد و چون خواست برود حضرت با او فرمود که ای
ابامره که کنیهٔ ابلیس است و اسمش حارث است و بخدا او را ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق
محروم شده بود ای ابامره من از تو سؤالی دارم و حاجتی میخواهم دوست دارم که مرا ردّ نکنی
بلی عرض کرد هر سؤالی داری بفرمائید که تا بگویم فرمود که میخواهم بر من ظاهر شوی بهمان صورتی
که داری و بهمان دامهائیکه مردم را صید میکنی عرض کرد که از من چیز بزرگی خواهش کردی
ولیکن تو در نزد من عزیزتر از آنی که حاجت تو را بر نیاورم ولیکن میخواهم چون صورت خود را

تو تنها یم خلوت باشد وکسی دیگر با تو نباشد پس وعده کردم که فردا چاشتگاه بهمان هیئت اصلیه
خود بنظر منت برسم پس چون روز دیگر شد در همان ساعتی که وعده کرده بود از سوراخ منزل آن
حضرت ظاهر شد بزشت ترین صورتها بدنش مانند بدن خوک وصورتش چون صورت بوزینه وچشمها
ودهانش از جهت درازی صورتش بود ودندانهایش یک پاره استخوان بود نه ریش داشت ونه زنخ وچهار
دست داشت دو در بازوهای او ودو در دو طرف ولی پاهایش در موضع انگشتهای پایش وانگشتهای
پایش در جای پی او بود واو را خرطومی بود مانند خرطوم مرغ چشمهایش از عمش بود وپایش از عرج
وکج واو را بالی بود وبر زبر او قبضی بود که بر روی آن کمر بسته بود وکوزهای کوچکی چند از کمر بند
او آویخته بود وبر اطراف قبض او رشتهای بود از رنگهای مختلف از سفید وسرخ وسیاه و
زرد وسبز ودر دستش زنگ بزرگی بود وبر سرش کلاهخودی بود که بر بالای آن آهن درازی بود
پس حضرت یحیی ع فرمود که ای باسرّة این کمربند چیست گفت که این مجوسیت است که من قرار داده ام
فرمود که این کوزها چیست گفت در اینها خواهشهای تن است واین رشتهها دامهای من است
پس اول چیز را که باید بصید میکنم دل مؤمن از زنان است پس اگر بطاعت خدا متوسل شده را او را از جانب
مال حرام فریب میدهم پس اگر نه بطاعت وزهد معتصم شد او را از راه شراب مست کنم وفریب
میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشتههای قبض تست گفت که اینها رنگهای
جامههای زنان است که میپوشند وبآن مردها را میفریبم فرمود که این زنگ چیست که در دست تست
گفت که این مجمع جمیع لذتهای سازها است از طنبور وبربط ودف وغنا وبدرستیکه جماعتی که در هم می نشینند
برای شراب ودر نزد ایشان است صوت این سازها این جماعت لذت نمیبرند پس من این زنگ را حرکت
میدهم وصدای زنگ من در میان سازها می افتد پس بطرب میآیند ودست میزنند ومیرقصند
حضرت فرمود که چرا صورت تو باین زشتی شده است عرض کرد که یا نبی الله من بصورت ملائکه
بودم واز همه آنها خوشروتر بودم وتا چهار صد سال سجده میکردم پس چون نافرمانی کردم
وپدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد فرمود که آیا هر که صورت خود را باین هیئت نشان
کسی از بنی آدم داده گفت بعزت خدا قسم که ندیده است این صورت مرا مگر تو حضرت فرمود
که من از تو سؤال دیگر دارم یکی عام ویکی خاص اما سؤال عام من آنست که چه چیز را تو بیشتر دوست

شد و فرمود که هر آینه میکشتم ترا گفت که تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده
است تا وقت معلوم یا میخواهی مرا بکشی و حال آنکه دشمن ندارد احدی ترا مگر آنکه پیشی گرفته است
نطفهٔ من بر رحم مادر او پیش از رسیدن نطفهٔ پدرش و هر آینه شریکم من در مال و اولاد
دشمنان تو **حکایت ۳۲** از رسول خدا ص روایت شده که از هنگام که باسمان رفتم دیدم جبرئیل
امین مرا بر کتف راست خود سوار کرد پس نظر کردم در زمین بقعهٔ سرخی را دیدم که رنگش از
زعفران نیکوتر و بویش از مشک خوشتر بود و در آن بقعه پیر مردی نشسته بود که بر سر او برنسی
بود گفتم که ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعه شیعیان تو و شیعیان وصی تو
علی است پرسیدم که این شیخ کیست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چه از
شیعیان میخواهد گفت که میخواهد ایشان را از ولایت علی ع باز دارد و ایشان را بفسق
و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این بقعه فرود آور پس مرا فرود آورد زودتر از برق خاطف
پس گفتم یا ابلیس قم یا ملعون برخیز از اینجا ای رانده شده در زنان و در کار امت من
کشنده باد لعنت پس شریک شو دشمنان شیعیان ما را در مال و اولاد و زنان ایشان بدرستیکه
شیعیان من و شیعیان علی را تو بر ایشان سلطنتی نداری و از اینجا است که از زمین بقم نامیده
شد **حکایت ۳۳** وقتی فرعون از شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر
باشد گفت بلی گفت کیست گفت شخص حسود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد
حکایت ۳۴ از وقت که از عمر حضرت عیسی ع سی سال گذشت وقتی آنحضرت در عقبه بیت
المقدس که آن را عقبهٔ افیق مینامیدند نشسته بود که شیطان نزد وی آمد و عرض کرد
که یا عیسی تو آن خدائی که بی پدر متکون شدی فرمود بلکه عظمت خدائی راست که مرا بی پدر خلق
کرد ابلیس گفت که یا عیسی تو آن خدائی هستی که در گهواره در حال طفولیت سخن گفتی فرمود
عظمت خدائی راست که مرا گویا کرد در آن حالت گفت تو آن خدائی هستی که مریضها را شفا دادی
فرمود که بلکه عظمت خدائی راست که باذن او شفا میدهم مریضها را و اگر بخواهد مرا بعض مریض
میکند شیطان گفت که آنکسی هستی که از بزرگی و تکبر خود پا زدی با عبور و ... تا
تو غرق نمیشود و ... فرمود بلکه عظمت آنکسی است که دریا را ذلیل من میکند

واگر

واگر بخواهد مرا عزّو سیما زند گفت که تو آنکسی هستی که از عظمت بر تو بنّه تو بودی باید که همه
آسمانها و زمینها در زیر پای تو باشد و تو بالای همه آنها باشی پس امور و قسمت بتو راجع شود پس ابلیس چون
عیسی این سخن بشنید بزرگ شمرد این سخن را فرمود سبحان الله ملأ السموات و الارضین و مداد کلماته
و زنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد و ندانست که بکجا میرود تا آنکه
در لجّه خضر افتاد پس زنی از جن بیرون آمد که راه میرفت در کنار دریا ابلیس را دید که بر روی سنگ
سخت خدا را سجده میکند و اشک از چشمهایش بر صورتش جاریست پس ایستاد و از روی تعجب
باو نظر میکرد پس گفت وای بر تو چه امید داری بطول دادن سجده خود گفت که ای زن صالحه دختر
مرد صالح امید دارم که چون خدا قسم خود را راست کند و مرا داخل آتش جهنم کند مرا برحمت خود از آتش
بیرون آورد **حکایت ۲۹** زنی از جن که نامش عفرا بود خدمت رسول الله رسید و اسلام آورد
و هر وقت میآمد خدمت آنحضرت میآمد و از مسائل دین سؤال میکرد چهل روز دیگر نیامد و چون آمد
آنحضرت پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم بدیدن او رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی
گفت که در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی مردی را دیدم نشسته و دو دست
خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی اسئلک بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین
الا ما غفرت لی گفتم که تو کیستی گفت که من ابلیسم گفتم که از کجا این دعا را شناختی گفت که
من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ اسطوانه
را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ایّده الله به
حکایت ۳۰ در جمله از کتب مرویست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هر چند ابلیس خواست
او را فریب دهد نتوانست تا آنکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه
رو داده است تو را گفت این عابد مرا عاجز کرده است کیست که برود و او را فریب دهد یکی بر
خواست و گفت که آنا که من او را فریب دهم گفت از چه راهی گفت دنیا را برای وی زینت میدهم
گفت بنشین که تو مرد او نیستی دیگری برخاست و گفت که من میروم گفت از چه راهی گفت از جهت زنان
گفت بنشین که تو مرد او نیستی سیّمی برخاست و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم
گفت برو که تو مرد اوئی پس چون شب تاریک شد از شیطان بصورت یکی از عابدان بدر صومعه

از عابد امد وگفت که من میهمان تو ام مرا منزلی ده او را اذن داد و در ان شب تا صبح عبادت میکرد
و روز نیز پیوسته عبادت میکرد نمیخورد و نمیاشامید و نیز استراحت نمیکرد و لکن عابد
گاهی خسته میشد و از ابلیس خستگی نمیشد پس عابد باو گفت ای بنده خدا من مثل تو عابدی
ندیده ام ایا تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب اینستکه تو هرگز
مرتکب گناهی نشده پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من پیر گناهی کرده ام که هر وقت
بیاد ان میافتم بر عبادت توانا میشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من که کسی را نمیشناسم
و درهم و دیناری ندارم گفت که این چهار درهم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلانه زانیه داخل
شو یکدرهم بده گوشت بگیر و یکدرهم شراب و یکدرهم بوی خوش و یک درهم برای خودش
باشد تا حاجت تو را براورد پس عابد از صومعه فرود شد و جویای خانه ان فاحشه شد مردم
گمان میکردند که شاید خواسته باشد او را توبه بدهد چون بدر خانه اش رسید او را اواز
کرد که ای فلانه ای فلانه پس ان زن بیرون امد گفت چه کار داری گفت که این چهار درهم را بگیر
طعام و شراب و طیبی مهیا کن تا با تو نزدیکی کنم پس ان زن رفت و قطعه از گوشت خوش مزه را
حاضر کرد و گفت که این طعام تو وقت تناول اورد گفت که این شراب تو است گفت که مرا
حاجتی بطعام و شراب نیست خود را مهیا کن ان زن رفت و خود را بنجاست مخلوط ساخت و
حاضر شد چون بوی ان را شنید گفت که مرا بتو حاجتی نیست و بروایتی انستکه چون ان عابد را دید
دانستکه این مرد از اهل فجور نیست و از وی صورت حال پرسید عابد بیان کرد گفت برو که
این شیطان است معصیت نکردن اسانتر است از انکه معصیت کنی و توبه نمائی زیرا که شاید توبه
قبول نشود پس عابد چون بصومعه امد کسی ندید و از اتفاق انشب ان زن وفات کرد و بر در
خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لفلانة البغیة لفلان العابد و در روایتی دیگر است که
احضروا الفلانة فانها من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند او را دفن نکردند تا انکه وحی شد
بموسی ابن عمران که بر جنازه فلانه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او زیرا که من امرزیدم
این زن را و او را از اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای انکه باز داشت بنده مرا
از معصیت **حکایت** در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام از موسی کلیم الله روایت کرده است که

حکایت ۱۰/۸

فرمود ای امت محمد یاد کنید در شدائد امور و نوایب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدا یاری
دهد بملائکه شما ها را بر شیاطین که قصد میکنند شما ها را زیرا که با هر یک از شما ها ملکی
است از طرف راست که حسنات او را مینویسد و ملکی است از جانب چپ که سیئات مینویسد
و با هر یک از شما ها دو شیطان است از جانب ابلیس که او را اگراه میکنند پس چون در دل او وسوسه
کنند یاد خدا میکند و میگوید که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله پس
آن دو شیطان فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و شکایت مینمایند و میگویند که این مرد ما را
عاجز کرده مددی بما بده پس هزار شیطان را مدد او میفرستد و چون قصد او میکنند یاد خدا
میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و میگویند
که باید خود با لشکر بیایی و بر او غالب شوی پس میاید ابلیس با همه لشکر خود پس میفرماید خدا
بملائکه که ای ملائکه من ابلیس شیطان با لشکر خود قصد بنده من فلان را کرده است بروید و با
او مقاتله نمایید پس میایند در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال آنکه ایشان را اسبهایی
از آتش است و بدستهای ایشان شمشیرها است از آتش و نیزها است از آتش و کمانها و چاقوها
و سلاحها است از آتش پس شیاطین را جراحت میزنند و میکشند و ابلیس را اسیر مینمایند و آن
سلاحهای آتش بار او میزنند پس ابلیس میگوید ای پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت
معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بملائکه که من وعده کرده ام که او را نمیرانم و وعده نداده ام
باو که او را عذاب نکنم و الم باو نرسانم بزنید او را بسلاحهای خودتان زیرا که نمیمیرانم او را پس
میزنند ملائکه سلاحهای خود را باو و جراحت بسیار باو میزنند پس رها میشود و با جراحتهای خوف
میشود مگر بشنید آوازهای مشرکان پس اگر این مومن در طاعت خود باقی باشد و یاد خدا نماید
و صلوات بر محمد و آل او بفرستد این جراحتها بر ابلیس باقی میماند و اگر از طریقه طاعت بگردد
جراحات ابلیس خوب میشود پس قوت میگیرد تا آنکه او را لجام میکنند و زین بر او میزنند و بر او
سوار میشود پس فرود میاید و شیطان دیگری بر او سوار میشود تا همه شیاطین بر او سوار
میشوند و ابلیس با اصحاب خود میگوید که آیا فراموش کرده اید که چه بما رسید از این بنده پس
رسول خدا فرمود اگر میخواهید که اندوه ابلیس و جراحات او باقی و دائم باشد باقی بمانید بر

طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و الا اسیر شیطان خواهید شد که بر پشت
و گردن شما ها سوار میشود **حکایت ۲** در روضه کافی از جابر از امام محمد باقر ع روایت شده
که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم ظاهر کرد ابلیس لعین
چنان صیحه کشید که همه لشکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید
و مولای ما چه بتو رو داده است که هرگز از تو صیحه با وحشت تر از این صیحه نشنیده بودیم
گفت که این پیغمبر کاری امروز کرد که اگر بانجام رسد هرگز خدا از این خلق معصیت کرده نخواهد
شد گفتند که ای سید ما تو آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که پیغمبر این
سخن را گفت در حق علی از روی هوای نفس نه وحی اما نمی بینید که چگونه چشمهایش دور میزند
مانند دیوانگان ابلیس از روی طرب صیحه کشید پس همه دوستان او جمع شدند پس گفت آیا
ندانستید که من آدم را فریب دادم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم عهد را شکست و اما کافر نشد
و این جماعت عهد را شکستند و به پیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر ص وفات کرد مردم ابا
بکر را بخلافت نصب کردند ابلیس تاج سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و علم خود برافراشت
و سواران و پیادگان لشکر خود را جمع کرد و بایشان گفت که برقصید و طرب کنید که دیگر خدا
اطاعت کرده نمیشود تا وقتیکه قائم آل محمد ص ظاهر شود **حکایت ۳** نیز در این کتاب از سلیم
ابن قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر ص وفات کرد
و کردند مردم آنچه کردند در غصب خلافت من نزد حضرت علی ع رسیدم در حالتی که پیغمبر را غسل میداد
پس خبر کردم او را بآنچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی ع فرمود که ای سلمان آیا دانستی که
اول کسیکه با او بیعت کرد که بود عرض کردم نشناختم او را لکن پیرمردی را دیدم که بعصای خود
تکیه کرده بود و آثار سجده از پیشانی او ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد و میگفت
که حمد خدا را که نمیراند مرا تا آنکه ترا در این مقام دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از منبر فرود آمد
حضرت فرمود آیا شناختی که که بود عرض کردم نه فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسول خدا ص
خبر داده بمن که چون مرا بخلافت نصب کرد در روز غدیر ابلیس جنود خود را جمع کرد پس گفت که
این امت مرحومه معصوم شدند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس غمناک شد و خبر داد

[illegible] در سقیفه بنی ساعده با ابوبکر بیعت کند ابلیس است در صورت پیرمردی
و چون [illegible] گفت این پیر [illegible] رفت و بعد از شیاطین را جمع نموده و
با ایشان [illegible] گفت که شما را گمان میکردید که مرا با ایشان راهی نیست دیدید که با ایشان چه
کردم که امر خدا و رسول را ترک کردند حکایت ۴۵ یکی از صوفیه گفته است که من
شیطان را دیدم و با او در علم توحید مباحثه کردم او را در این علم سرامد همه یافتم
حکایت ۴۶ از بعضی صوفیه پرسیدند که خدا را دوست میداری گفت دوست میدارم که
گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت نه گفتند چرا گفت که از محبت رحمن پروای عداوت
شیطان ندارم حکایت ۴۷ از یکی از صوفیه نقل شده که گفت دل باید از غیر عشق خدا
خالی باشد لهذا با محبت معاویه مثل محبت رسول الله که حبیب خداست و بغض شیطان که دشمن
خدا است در دل ما است حکایت ۴۸ یکی از صوفیه گفته است که از کشیدن
بار لعنت خدا [illegible] ابلیس که از کمال عشق متحمل این بار
گران شد حکایت ۴۹ یکی از صوفیه گفته است که دو جوانمرد در جهان برخاستند
یکی احمد که [illegible] یکی ابلیس که [illegible] شد حکایت ۵۰
از کتاب تحفه الهند نقل شده است که خداوند [illegible] ماده از آتش خلق کرد
و [illegible] جفت شدند و [illegible] از آنها متولد شدند
پس [illegible] هزار سال [illegible] خدا را سجده کرد تا روی زمین آمد و در هر طبقه از طبقات
زمین هزار سال خدا را عبادت کرد پس در روی زمین [illegible] هزار سال عبادت کرد پس
نماند از مشرق و مغرب و جنوب و شمال مکانی مگر آنکه در آن عبادت خدا کرد [illegible] ملائکه
[illegible] و از کتاب نظام التاریخ نقل شده که ابلیس [illegible] زمین
هفتصد هزار سال عبادت کرد و اسم [illegible] است که او را [illegible]
اعظم [illegible] هزار سال خدا را [illegible] الملائکه
[illegible]
و باسمان اول پرواز کرد [illegible] هزار سال در آنجا خدا را عبادت کرد و [illegible] عابد شد پس

در حکایات متعلقه بابلیس

ملائکه آسمان دوم او را زنهار خواستند و او باسمان سوم پرواز کرد و در آنجا نیز هزار سال
عبادت کرد و اسمش زاهد شد و همچنین هر آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان
سیوم نامش صالح شد و در آسمان چهارم خاشع و در پنجم ولی و در ششم عزازیل و در هفتم چون رسید
از هزار سال سر از سجده بر داشت عرض کرد الهی مرا بر لوح واقف گردان چون در لوح نظر کرد دید نوشته است
که رانده درگاه خواهد شد و شاد بخیر شد اوّل تو چنان بدی که کسی چون تو نبود آخر تو چنان
شدی که کسی چون تو مباد **حکایت ۵۰** وقتی شیطان عرض کرد که الهی بندگان تو را
دوست میدارند و نافرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند و اطاعت مرا مینمایند خطاب رسید که
ای ابلیس بواسطه همان دوستی که بمن دارند و دشمنی که با تو دارند نافرمانیهای ایشان را در خواهم
گذشت **حکایت ۵۱** واعظی بر منبر وعظ میکرد شخصی از وی پرسید که ای مولانا
زن ابلیس چه اسم دارد واعظ گفت که اسم زن ابلیس را نباید شنود گفت برخیز نزدیک من آی تا بتو
آهسته بگویم آن شخص برخاست و نزدیک واعظ آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که ای فرشتا
من چه میدانم که زن ابلیس چه نام دارد مگر هنگام عقد او حاضر بودم دیگر مطلبی نیست که بی
آن شخص بر گشت و نشست از وی پرسیدند که چه گفت گفت هر که خواهد بپرسد خود برود و گوش
او خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت **حکایت ۵۲** عارفی شیطان را ملاقات کرد از وی
پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای آنکه من از آتش نورانی بودم و او از خاک ظلمانی آدم
آمد که باو سجده کنم گفت ای ملعون تو زن فاحشه را با مرد فاسق جمع میکنی و فرمسافر را برهنه می
پسندی عارت نمیاید بر آدم صفی سجده کنی عارت میاید شیطان از این سخن خجل شد و پنهان
گشت **حکایت ۵۳** گفته اند که وقتی عمر از شیطان سوال کرد که چرا آدم را سجده نکردی
گفت برای آنکه میدانستم که تو از صلب وی بیرون خواهی آمد **حکایت ۵۴** مروی
است که چون آیه و رحمتی وسعت کل شیء نازل شد شیطان امیدوار گردید و گفت که من
نیز داخل کل شیء میباشم پس این آیه نازل شد که فساکتبها للذین یتقون شیطان مایوس
آورده اند یهود و نصاری گفتند که ما تقوی داریم و زکوة میدهیم و بآیات پروردگار خود ایمان
پس این آیه نازل شد که الذین یتبعون الرسول النبی الامّی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة

والانجیل

والانجیل الخ پر اینها خارج شدند حکایت ۵۵ شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم
که جمالی رسید و با او حمزی بود هم راه نمیبرد کذا است پس نزد من آمد وگفت که تو شیعی گفتم بلی
گفت خبر ده مرا که ابا ابلیس زن دارد گفتم که آن الملک العرب ما شهد من در آن مجلس عقد
نبودم پس این آیه یاد من آمد که ما اشهدتهم ... و ذریته اولیاء من دانستم که ذریه بی زوجه نمیشود
گفتم بلی زوجه دارد پس خم خود را بر دوش گرفت و رفت حکایت ۵۶ چون شیطان رانده
درگاه شد خطاب با و شد که من خلق نمیفرمایم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای تو ذریه
خلق نکنم پس ... در طرف راست و ذکری و در طرف چپ و فرجی پس با خود نکاح میکند
و از وی روزی ده تخم بیرون میآورد که از هر تخمی هفتاد شیطان نر و ماده بیرون میآید و بروایتی
انسکه سی تخم کذا است ده در مشرق ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمد از
هر تخمی جنسی از شیاطین مثل غول و عفریت و جن و غیر ذلک حکایت ۵۷ وقتی یکی
از اهل ریاضت به مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا را درون مسجد میگذارد
و بیرون میآورد با وگفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد عابدی نماز میکرد
و عالمی خوابیده است من قصد نماز آن جاهل کردم هیبت آن عالم نمیگذارد قال رسول الله صلعم
نوم العالم خیر من عبادة الجاهل حکایت ۵۸ سید نعمت الله جزایری در کتاب زهر
الربیع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که
مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب اشعری
دارد و در فروع مذهب ابوحنیفه سنی [illegible] گفتم که خدا در قرآن خبر داده از وی
اما در اصول آنجا که میفرماید از زبان وی رب بما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم
اغوی را نسبت بخدا داده پس قائل بجبر بوده است اما در فروع در آنجا که میگوید خلقتنی
من نار و خلقته من طین پس عمل بقیاس کرده و فرزند ابوحنیفه است که قیاس او بطریق
اولی بود و قیاس ابوحنیفه قیاس مساوات است حکایت ۵۹ از شیطان سوال شد
که چه گناهی است که چون فرزند آدم کرد برای غالب میشوی گفت چون در دو صفت اولاد آدم را
بود من بر او غالب میشوم حکایت ۶۰ حکیم [illegible] در کتاب تبصرة المؤمنین

کردن

که در ردّ ملا محمّد طاهر قمی میگوید که صحبت پیوسته که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤیّد
سبحانی سیّد نعمة الله خاص رب جلیل مولانا خلیل در روضه منوّره قم منعقد میشد که در روزی
که جبرئیل سیّد کائنات را در حین مشاهدهٔ بلاد و بقاع اخبار هر موضعی میفرمود مکانی
که الحال مشهور است هم مشاهده کرده دید که شخصی بر بالای منبر متمکن و جمعی کثیر
بر آن مجتمع‌اند سید انام استفسار از کیفیت از جبرئیل عرض کرد که این مکان تشیعیان و یاران
با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سیّد کائنات
خطاب بشیطان فرموده که قم یا ملعون پس بسبب این بلد موسوم بقم گشت پس از ذکر
این مراتب جناب عالم ربّانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال
مینماید که عبارت از حضرات پیشنماز و مفتی و قاضی قم باشد یعنی ملا طاهر مشار الیه
پس حضّار مجلس عرض کردند که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت شما او را منع
نمیفرمایید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سیّد کائنات از منبر بر پا نشده
باشد از گفتهٔ من کی خواهد برخاست و مخفی نماند که جناب آخوند ملا محمّد طاهر مشار الیه

بوده از اجلهٔ علماء و فقهاء قم بود و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر
سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار نظما
و نثرا در ردّ صوفیه نوشته
و حکم بکفر ایشان
بلکه گفته است که هر که ایشان را کافر نداند کافر است و همیشه در قلع و قمع ایشان میکوشید

در حکایات — باب دوم — زنان

در شمّه از حکایات متعلقه بزنان و مجوز از راه اشاره بپارهٔ از مکر و حیله و بیوفائی ایشان
اگرچه استقصای این امور را مرتبهٔ بی مجال بلکه باید درختهای دنیا قلم شود و دریاها
مداد گردد و همه مردم کاتب شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیله این سلسله جاهله
شود و آیهٔ کریمه کیدکنّ عظیم شاهد نسبت بزرگی مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی علیه السلام
در بیوفائی ایشان بهانیست لا یخ — دع ذکرهن فما لهن وفاء — ریح الصبا و عهودهن سواء

زن و اژدها هر دو در خاک به   جهان پاک از این هر دو ناپاک به   و در این باب حکایات
بسیار و منصوص بشمار است ولکن در این کتاب باختصار بصد و دو حکایت اگرچه قطرهٔ از
دریا و ذرهٔ از صحرا است **حکایت ۱** گفته اند که شاعری شعری گفت و چون این شعر
بگفت زنی این خبر برای زن شاعر آورد و چون شاعر بخانه آمد زن او چوب یا چماق بدست
گرفته منتظر او بود بر او حمله کرد گفت چه کرده ام گفت چرا چنین شعری گفته و زنان را
هجو نمودهٔ گفت من که چنین نگفته ام بلکه گفته ام   زن و اژدها هر دو پیغمبرند
حکایت ۲ مردی بزنی گفت که روی خود را بمن نما تا ببینم که تو بهتری یا زن دیگر گفت
برو از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است هم زن تو را مکرر دیده است **حکایت ۳**
در کتاب زینة المجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زنان می نمود
در این باب کتابی تالیف کرده بود که مسمی بود بحبائل النساء و همیشه بمطالعه آن مشغول بود
وقتی در سفری بخانهٔ فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود ولکن زنی داشت در نهایت
لطافت و جمال و در مکر و کید سرآمد کمال مهمان بگوشهٔ نشست و بمطالعهٔ از کتاب مشغول
شد آن زن پرسید که این چه کتاب است که مطالعه مینمائی گفت که این کتاب مکر زنان است
آن زن تبسمی نمود و گفت که هر کتاب بکنی نتوانی نمودن مکر زنان در تحریر بیان نگنجد پس آن زن خواست
که با این مرد مکری کند با او از در ملاطفت و معاشقت بیرون آمد دید و سه کلمه از کلمات شود
انگه این بیچاره را فریب داد که بیکباره دل از دست بداد   دلبر شیرین من   برد دل و دین ما
برد دل و دین من   دلبر شیرین من   که در این اثنا صدای پای شوهر او رسید از بیچاره مضطرب
شد زن گفت الحال ما هر دو را خواهد کشت مهمان گفت که ترا بخدا قسم فکری برای من کن
گفت فوراً داخل این صندوق شو و خاموش باش پس بصندوق رفت و زن از اطاق بیرون و باستقبال
شوهر شتافت و دست در گردن او نمود و او را نشانید و با او ملاعبت میکرد و شوخی مینمود
ناگاه گفت که امروز جوانی از لطف بخانهٔ ما آمده است و کتابی نوشته است در مکر زنان
و با این حالت من او را فریب داده ام و با او در این صندوق بسته ام و چون زن دید بکار شده و این بیچاره همه
این سخنان میشنود و قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرتش مردی

بزند زن گفت که این عمل از من شده است و او تقصیری ندارد من همینا اسم مطلب خود را بتو معلوم
سازم که اگر زنی بدکار باشد شوهر نتواند او را نگاه دارد هیچ زن را نگاه نتوان داشت
و زنی در پناه نتوان داشت زانکه اهلیه بلای ایشان است زار سبب مکر کار ایشان است
حکایت ۵ زنی بود بسیار بد قدم هر شوهری میکرد بعد از چند روز وفات مینمود
تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون بشوهر نهم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان
بعد از خود مرا بکه میسپاری گفت بشوهر دهم **حکایت ۶** وقتی یکی از طراران که
قلم طراری بود اموالیکه برای پادشاه میبردند میگرفت گرفتند و بردارش کردند و یکی از
امرا را با جمعی پاسبانان قرار دادند که مبادا رفیقان او جسد او را از دار بگیرند و چون پادشاه
گفته بود که اگر جسد او را ببرند ترا بعوض او بدار خواهم زد لهذا آن امیر نهایت مواظبت
بحفظ او مینمود تا آنکه رفیقان او دزد شدند جسد او را دزدیدند امیر فرار کرد عبورش
بگورستان افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد زنی را دید در نهایت
حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای دلربای زیبا و ای در حسن و خوبی همیتا
سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری
داشتم نهایت مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهت آسودگی من مادر و خواهر
کسان خود را از خانه بیرون کرده بود و بزور بازوی خود را صرف من مینمود و با هم قرار داده
بودیم که هر کدام از ما زودتر بمیریم بر سر قبر دیگری معتکف شویم تا اجل برسد و امروز چند
روز است که شوهر من مرده است امیر گفت که این حرکت حرکت عاقلان نیست و نشستن
تو در اینجا وجه اجری و ثوابی نباشد آن شوهر که مرد شاید شوهری دیگر کنی و از او چنین
بلکه دوستی و خوبتر داشته باشد اگر یک قطره کم شد از بیشتو هزار از دجله سر آید بیش
چندان از این سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت و هم در آمیختند و چون ساعتی گذشت
امیر بیکران دار زده افتاد مهموم شد زن گفت مگر از این معامله پشیمانی گفت نه ولیکن
تفصیل من این است پس تفصیل آن دزد را حکایت کرد زن گفت علاج این کار را آسان است
اینک شوهر من چند روزی بیش نیست که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای آن دزد بدار

دار زن اسپ موزه قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن مرد دیشب فی الحال از درخت

آورد و بجای شوهر را دار آویخته کنند پس باتفاق جسد شوهر را برداشته بدار زدند مدتی گذشت

که امیر بیمار شد زن شروع کرد بگریه امیر همسایگان را حاضر ساخت و گفت ای یاران من یک التماس

دارم که بعد از وفات من سر از گور بیرون آورده بیاورید تا زن دیگر مرا زنده نکند و مرا بحال خود واگذارد.

حکایت ۱۶

در جزو دوم از کتاب نزهة المجالس است که مامون الرشید گفت که هیچکس ما را چنان فریب نداد

که پیره زنی که هزار دینار از ما ببرد و آنچنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم عمم ابراهیم

ابن محمد که دعوی خلافت میکرد پنهان شد هر چند او را طلب کردیم نیافتیم روزی زنی آمد

و گفت سخنی مخفی دارم که در خلوت باید با تو بگویم من مجلس را خلوت کردم آن زن گفت که اگر

عم تو ابراهیم را بنمایم چه بمن بدهی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تومان را

بده بیکی از صاحبان خود و چون من ابراهیم را با تو نمودم آن هزار دینار را بمن بدهد پس هزار دینار

بحاجب دادم و گفتم که همراه این زن برو و چون ابراهیم را بتو نشان داد این مبلغ را تسلیم او نما

حاجب گوید که آن زن مرا در کوچهای بغداد گردانید تا شام شد مرا بمسجدی آورد و گفت که پنهان

شو و غلام خود را بگو که تا اسب ترا بمنزل برد پس مرا بخانه در آورد و صندوقی را بخانه دیدم مرا گفت

که در این صندوق در تا کسی ترا نبیند من بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم تا

کسی نفرستد و تفحص ننماید که در خانه کسی است بمنزل کسی نمیرود و من در درون صندوق

تامل میکردم گفت اگر نمیروی من باز گردم و بامیر بگویم که بفرموده شما عمل نکرد پس ناچار در آن صندوق

در آمدم پیره زن سر ببست و قفل زد و حمالی حاضر ساخت و آن صندوق را بر پشت وی نهاد و می

برد و من نمیدانستم که بکجا میبرد بعد از لحظه مرا بخانه در آوردند پس سر صندوق را گشودند خانه دیدم

خوش و خرم و مجلسی آراسته و ابراهیم را دیدم در مجلس نشسته دیدم من پیش رفتم و او را تعظیم

نمودم گفت بیا و بنشین آن زن با من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم هزار تومان را بمن

بده من آن مبلغ را تسلیم او کردم پس پیالهای پی در پی شراب بمن دادند و چون مست شدم

مرا در همان صندوق کرده در چهار سوی بغداد گذاشتند عسسان رسیدند و صندوق

دیدند سر بسته سر صندوق گشودند مرا دیدند مامون گفت که عسسان حاجب را پیش من آوردند

وصورت حال را من اوله الی آخره برای من نقل کرد و هیچ جهت ندانست که ابراهیم در کدام کوچه
ومحله بود و از او اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم
گفت که خرجی ما تمام شده بود و با این حیلت دیناری چند بدست آوردیم حکایت ۸
آنکه گفته‌اند وقتی پیغمبر صلعم فرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی می‌آید که بندها
رحم را میگشاید تا طفل از دریچهٔ رحم بسهولت بیرون آید و من بعد ملکی می‌آید و از بندها را می‌بندد
یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول الله ملک اول بخانه من آمده است اما ملک دویم گویا فراموش
کرده است نیامده است فقصد صحبتی بدین تواجه[?] حکایت ۹ زنی در شب
زفاف هنگام مباشرت شوهر را اوبزی[?] بداد که شوهر بهراسید عروس خجل شد و گوید[?] شوهر
برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن در شب عروسی نشانی از دانائیست[?] و میمنت دارد
عروس گفت اکنون که چنین است دیا ذکم[?] تا غلهٔ فراوان شود گفت که بسر شما قسم که انبار ما کوچک
وبیشتر از این گنجایش ندارد [illegible] حکایت ۱۰
عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کرد دید زشت است گفت که خیلی زشتی گفت که
هنوز چه دیده داماد دید که شل حرف میزند گفت که با این زشتی ورت[?] زبانت هم که شل است گفت
هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر هم نیست گفت دختر هم که نیستی گفت
این بود که میگفتم حکایت ۱۱ مردی در شب زفاف [illegible] شب عروسی دید
در نهایت پیری که گویا دختر[?] حوا بوده است عروس سلام کرد داماد گفت علیک السلام ای
مادر ما چون شده علیک السلام ای [illegible] شیخ الانبیاء دختر حضرت نوح حکایت ۱۲
عروس پیری را در شب زفاف بدست داماد که بیخبر دادند داماد در هنگام مباشرت نظر کرد دید
علاوه بر سفیدی موی گیسوان او موهای زهار او نیز سفید شده است گفت ای نو عروس
اینقدر پیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت قربانت شوم از سبب
زکامی است این سفیدی موهای من از باد زکام است گفت ای خانم باد زکام چه کار باینجا دارد گفت
مگر نشنیده که زکام ام الامراض است یعنی زکام مادر همه مرضها میباشد و چون نزدیکی کرد دید
که دختر هم نیست گفت که این چه شده است گفت این هم از زکام است خدا لعنت کند زکام را

که این

کرد این بلا را مادر اسیر من آورده است **حکایت ۱۳** در یکی از دهات دختری را مردی عقد
کرد در شب عروسی طعامی که پیش حاضران خوردند و چیزی بداماد نرسید پس پیش داماد آمدند که
بیا و برو عروسی کن داماد خشم کرده گفت که هر که طعام خورده است برود عروسی کند من که چیزی
نخورده ام نمی آیم انچه اصرار کردند نرفت **حکایت ۱۴** در زمان شاه عباس گفته اند که برای
تنبلها وظیفه مقرر کردند تنبل فراوان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها تنبل حقیقی
هستند و کدام متکلف برای امتحان تنبلی را که میکردند بطریقی که باد را نمیگذاشتند بسوخت
پادشاه فرمود تا آن جماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری از ایشان بیرون آمدند مگر دو نفر که
در آنجا ماندند و از تنبلی بیرون نیامدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوختم دیگری گفت
ای رفیق بگو که ریش من هم سوخت دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که تنبل بکنند
دختری به کمال وجاهت و نهایت طراوت را بعقد او در آوردند و مکانی اختلوت نمودند و آن
دو را در آنجا جمع نمودند دو سه ماه گذشت و هیچ عروس را و بازی که در آنجا بستان نزدیک را
و نه حرکتی نشد دختر سفید از خجلت چنان مصلحت دید که منکر عروس شده و پیش او دو پیش اخوند متینی
با مانت بگذارند تا تنبل با شوهر الفتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت هر نوع که این مطلب
است که من رجوع کرده اند و این خبر رحمت است که برای من قرار داده اند من نیز وظیفه میخواهم و تو
مرد سنی شیر شتر نزد بیا رعرب شبها با غذای خود بنالید و میگفت خداوندا مرا از این ورطه
نجات بخشا یا مرگی بمن بده یا شوهرم تا از غصه عروسی کردن آسوده شوم تا آنکه یکروز دعای آن مظلومه
و فطانت به هدف اجابت رسید ناخوانده که جناب اخوند مقدس در همه جزئی شوهر عروسی کرده
و چون این خبر بشوهر رسید رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باو داده اند و گویا که از دست
ملک الموت نجات یافته است خندید و گفت که خدا بیامرزد پدر و مادر این اخوند را که مرا از این
غصه نجات داد **حکایت ۱۵** زنی شوهر خود را بمرافعه در پیش قاضی آورد و گفت که
ایها القاضی داد مرا از این زند بوستان قاضی گفت که چه معنی فرزند تو دیدم امت
شده تو دانستم گفت شده شوی آنکس است که با زن خود یا ذیر معامله میکند قاضی گفت که
تکلما شده تو بعینه همه ما هاشده بقیم و این حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است

حکایت

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

حکایت ۱۵

حکایت ۱۵ از بعضی کتب حکمای هند نقل شده است که شخصی جوهری گرانبها داشت
در صفه نهاد برای پادشاهی بهندوستان میبرد در اثنای راه چهار نفر با او رفیق شدند یکی
از آنها فرصت یافته از صفه را دزدید از شخص هر چه اضطراب کرد و غصه خورد نتوانست شخص
کس تضرع کنی و کر [illegible] دزد را بایستی نخواهد داد ناچار نزد پادشاه آمد و صورت
واقعه عرض کرد هر قدر از چهار نفرها تهدید نمود فایده نبخشید پادشاه را دختری بود
عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را نزد من آرید تا حقیقت امر را معلوم سازم پس با ایشان
گفت که شما ها مردم جهاندیده اید ملوک را از قصص و امثال [illegible] اگر ممکن باشد باید که هر
روزه بمنزل ما آیید و آنچه از غرایب دیده اید نقل نمایید پس ایشان هر روز بمجلس آن
دختر می آمدند روزی دختر گفت که مرا مسئله مشکل شده است و چون شما عاقلید در
کشف آن نظری نمایید گفتند چه مسئله است دختر پادشاه گفت که من در کتب هند چنین خوانده ام که در
سرانديب پادشاهی بود دختری داشت در کمال صباحت و ملاحت   زلفش هزار دل ببرد
تا ربوده است   راه هزار بیچاره که زنجیر سو بست   و پادشاه این دختر را بسیار دوست
میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد که تازه شکفته
بود دلش بآن میل کرد پیر باغبان آن گل را چیده نزد او آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی و در
آن ایام رسم چنان بود که هر کس بخوبی نزد پادشاهان میبرد هرچه طلب میکرد باو میدادند
باغبان بزبان آورد که میخواهم چون ترا بشوهر دهند اول نزد من آیی و کام من دهی و
بعد بخانه شوهر روی دختر قبول کرد و چون او را بشوهر دادند با شوهر گفت که من خود را بتو
دنبالم نکنم تا بعهد خود وفا ننمایم پس قصه باغبان را تقریر کرد شوهر بیچاره ناچار او را
رخصت داد دختر توجه منزل باغبان شد در اثنای راه شیری سیاه بر او حمله کرد دختر گفت
ای شیر مرا با باغبان عهدیست والحال بآنجا میروم مرا چندان امان ده که بروم و برگردم آنگاه
انگاه تو دانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعمه خود ساز شیر از سر راه او دور شد و چون قدری پیش
رفت دزدی سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بیرون کند دختر ماجرای عهد
باغبان را ذکر کرد و گفت که در اینجا بایست تا من برگردم و لباسهای خود را بتو هم دزد

دست از او برداشت پسر دختر بمنزل باغبان آمد و گفت دختر که بعهد خود وفا کردم باغبان
آمد و له بخواست و دختر را با کمال زینت دید شعر بهر دولت بیدار ببالین آمد گفت دختر
که از خسرو شیرین آمد فتحمع رکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
عرض کرد که ای بلکه من بسلامت بر گردید را با تو کاری نیست از زمان که این سخن گفتم جهالت بر من
غالب بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد این سخنان شهباز بلند پرواز را با پشه
ضعیف چه مناسبت است آفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم
پسر دختر برگشت و چون بدزد رسید صورت حال را باز نمود دزد گفت که چون باغبان چنین جوانمردی
کرد و از تو گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پسر دختر آمد تا بشیر رسید و تفصیل
باغبان و دزد را تقریر کرد شیر نیز از سر راه او بر کنار شد تا پسر دختر نزد شوهر صحیح و سالم رسید
اکنون میخواهم که بمن بگویید که از این چهار نفر کدام کریمتر بودند یکی از آنها گفت که شوهر زن خیلی کریم
که چنین کاری تن در داد دیگری گفت که باغبان کریمتر بود که چنین دولتی را بیابد و دست قبول
نکرد و از سر لذت نفس گذشت سیم گفت که دزد کریمتر بود که از همه از مال چشم پوشید چهارم گفت
که شیر کریمتر بود که از سر طعمه خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد عرض
کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است آنکه باغبان را ترجیح داد شهوت پرست است و او مطیع
هوای نفسانی و وسواس شیطانی گرفتار است از حرم خود دور دار و آنکه شیر را ترجیح داد مردی
شکم پرست است و نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی همت و بی
غیرت است شایسته درگاه نیست و آنکه دزد را ترجیح داد همان دزد حقه است دست
از او بر ما در حقه را بگیر **حکایت ۱۷** در کتاب دبستان المذاهب در احوال برکیان
مسطور است که روزی جمعی از درویشان بمنزل کبیر که یکی از موحدان مشهور هند بود رسیدند ایشان را
بتعظیم در اطاق جا داد چون از راه مردی و کرم کو هیچ چیزی نداشت زن در جستجوی چیزی
نیافت که مددی از عالم را در دم نیست در مددان عالم را کرم نیست با زن خود گفت
که آشنائی نداری که از او بر این فرض چیزی توان گرفت زن جواب داد که بقالی بود این زن یکی می
باشد که بمن چشم بد نظر میاندازد و بمن مایل است اگر از او قدری چیزی در خواهم شاید بدهد

حکایت

کبیر گفت که تو دو زن او شوهر چه گوید مضایقه مکن و چیزی بهر دو بشناس پیش زن تو بقال
فاجر رفته چیزی را بی ثمن درخواست حالی است اگر امشب نزد من آیی آنچه خواهی بتو دهم
زن قبول کرد و قسم خورد که شب بخانه او آید پس بقال از برنج و روغن آنچه زن بخواست بداد و
چون بخانه رسید و فقرا تناول کرده بیاسودند با دعای عظیم یاد کردند زن خواست که راه خلاف وفا
عهد پیش گیرد و بمنزل بقال نیاید کبیر که شوهر او بود در آن شب تا باران زن را بر دوش گرفته
بدکان بقال فاجر رسانید و خود بگوشه در خزید و چون زن داخل منزل بقال شد و آن مرد
پایهای زن را گل آلوده ندید با او گفت که چرا آمده که پای تو گل آلود نیست زن آن ذکر
سبب مضایقه نمودن بقال و را بخدا قسم داد که حقیقت واقعه را با نماز تاج را آنچه رو
داده بود بگفت بقال از شنیدن این نقره بیهوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید
و در پای کبیر افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید کبیر شد
گویا شهوت دل مردم ربا بد که حق که کرد ناباطل مینماید گفته اند که چون کبیر بمرد مسلمانان
جمع شدند تا آنکه او را دفن کنند زیرا که او دعوای اسلام میکرد و هندوان هجوم آوردند تا رسم خود
جسد او را بسوزانند چه هندو شرمیپنداشتند فقیر بگفت که کبیر مرید بود ما دف و از
هر دو مذهب فارغ پس در حجره گشودند جسد او را نیافتند هر دو فرقه متحیر شدند شعر
چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس مردن   مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند
حکایت ۱۸ مردی زنش مرده در پایین پای او نشسته و گریه میکرد با او گفتند که زن
بسیار است گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادرم بود از آنکه پیر شده بود گفتند که
پس بالای سرش نشین گریه کن گفت ما را بنا خیر الامر عند دیدها بعون پدرم
مکر در زد دو پای او حکایت ۱۹ شخصی نقل کرده است که وقتی بشیراز رفتم و در تنها
پیره زالی وارد شدم ناگاه در فضای خانه دختر صاحب جمالی را دیدم بر روی عاشق شدم
پیش پیره زال شرح حال گفتم گفت این مطلب محال است تو ندادی عمر و سوی
از من گرفت و از خانه بیرون رفت و بعد از ساعتی جمیل زنان و مردان را بخانه آورد پر ملال
نزد من آمد و من او را وکیل خود دم پس صیغه عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با پیره

حکایت ۱۸

حکایت ۱۹

زنی گفتم که عروس من کجا است گفت که من خودم میباشم نظر کردم پیری دیدم چون چوب خشکیده
دندان داشت و نه نکوئی موهایش سیاه بود مسلمان نشنود کافر نبیند دانستم که او مرا فریب
داده است من خودداری کردم و گفتم الحمد لله مقصود من حاصل است من تو را میخواستم حالا
منکشف شد که من فریب ایشان کرده بودم پس با خود فکری کردم که خود را از دست این عفریت نجات
بدهم و میدانستم که اهل این شهر از مرده شو بسیار متنفر هستند آنشب را چون صبح کردم بیرون
آمدم کرباسی خریدم و بر سر بستم و سایر اسباب غسالی را فراهم آوردم و داخل خانه شدم
عروس گفت که این چه اوضاع است گفتم که من در شهر خود مرده شو بودم و شنیده بودم که مرده
شوی این ولایت مرده است باین شهر آمدم تا باین شغل مشغول باشم ولکن چون دست تنها
بودم تو را کمک گرفتم تا کار من تمام شود چون عروس این سخن شنید نعره زد و بیهوش شد و چون
بهوش آمد گفتم بخیر گذشته و مرده است و منتظر ما است بدویم او را غسل بدهیم زیرا که من با
اهل شهر قرار داده ام که مرده های شما را بشویم عروس التماس کرد که دست از من بردار
من مهر خود را بتو میبخشم و مبلغی هم بتو میدهم مرا رها کن نپذیرفتم تا آنکه دینار سه صد که مرا داده
کرد و طلاق گرفت پس من شکر خدا را بجا آوردم که از دست چنین عفریتی نجات یافتم حکایت ۲۱
واعظی نقل کرده است که چون بر منبر میرفتم زنی میآمد در برابر من می نشست و چون لباس بسیار
میپوشید من گمان میکردم که این زن بسیار فربه است مرا خوش آمد تا آنکه بهزار حیله او را بعقد
خود در آوردم چون شب زفاف شد و لباسهای خود را بیرون کرد پیری دیدم بسیار لاغر
که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با
این همه میل که اول داشتی چه شد گفتم که من گمان میکردم که تو گوشت و دنبه هستی ندانستم
که همه رخت و پنبه است حکایت ۲۲ گفته اند که زنی نزد رسول صلعم آمد و از شوهر شکایت
کرد که او مرا گرفت و بوسید آنحضرت او را حاضر کردند رسول با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام
بفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا قصاص شود پس حضرت تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین
کاری مکن حکایت ۲۳ شیخ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که پیری را
حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و

دل

دل درا او ببندد شبهای دراز گفتی چه بذلها و لطیفها گفتی تا باشد با او موانست کرد از جمله
شبی میگفت که بخت بلندت یار بوده که بصحبت همچو من پیری افتادی پخته و پرورده جهان
دیده و گرم و سرد روزگار چشیده سنگ و بد جهان آزموده که حق صحبت داند و شرط مودت
بجای آرد و بالجمله چندین از این سخنان گفت که گمان کرد که دل عروس در بند او آمد و صید
شد ناگاه دختر نفسی سرد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن
ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که گفت جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری **حکایت ۴۳**
نیز در این کتاب مسطور است که پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنان الفت نباشد
گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت که من پیرم با پیره زنان الفت نیست پس او را که
جوان است با من چگونه رغبت باشد **حکایت ۴۴** وقتی عیسی ع دنیا را دید بصورت
عجوزهٔ پشت خمیده و چادر رنگین بر سر انداخته و یک دست خود را بحنا خضاب کرده است
دیگرش بخون آغشته کرده عیسی فرمود که چرا پشت خمیدهٔ گفت از بسکه عمر کرده ام فرمود
چرا چادر رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را بان بفریبم گفت چرا دستت را بحنا خضاب کردهٔ
گفت الحال شوهر گرفته ام فرمود که چرا دست دیگرت را بخون آغشته گفت الحال شوهر کشته ام
حضرت تعجب کرد که الحال شوهر کردهٔ و الحال شوهری کشته عرض کرد که یا روح الله در تعجب
عجب اینست که من پدر را میکشم پسر طالب من میشود پسر را میکشم پدر طالب من میشود و عجب اینکه
هیچکدام بوصال من نرسیده اند و هنوز من بکارت خود باقی هستم **حکایت ۴۵**
وقتی مرد صالحی گرفتار زن بد سلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او بتنگ آمد تا آنکه
بخت آن مرد یاری کرد و زن بیمار شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار مرگ او میکشید
زن گفت ای شوهر میدانم که چون من بمیرم تو بعد از من زن خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر
تو بمیری من حتماً خواهم کرد **حکایت ۴۶** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه میامد
با چیزی در دست داشت زن او پیش میآمد و او را استقبال میکرد و آن چیز را میگرفت تا
روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شوی چشم کورت را ببرد چرا چیزی نیاوردهٔ گفت چهل
سال چگونه این سخن نگفتی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امروز که

در حکایات متعلقه بزنان

با حریف خویش زن — اندر آن یک حجره از وسواس تن — چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نه حیلت نه راه — هیچ معهودش نبد کو آن زمان — سوی خانه باز گردد از دکان
چادر خود را برو افکند زود — مرد را زن ساخت و در را برگشود — زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان — از تعجب گفت صوفی چیست این — هر کرا این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر — مر ورا از مال و اقبال است بهر — در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
در نیاید زود نادانسته — گفت صوفی چیستش هین خدمتی — تا بر آرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست — نیکخاتونیست حق داند که کیست — خواست دختر را ببیند زیر دست
اتفاقا دختر اندر مکتب است — پاک و پر مایه که اندر شهر نیست — خوب و زیرک چابک و مکتسبیست
گفت صوفی ما فقیر و زار کم — قوم خاتون مالدار و محتشم — کی بود این کفو ایشان در زواج
یک در از چوب و دری دیگر ز عاج — گفت گفتم من چنین عذری و او — گفت نی من نیستم اسباب‌جو
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح — در دو عالم خود بدان باشد فلاح — او همی گوید مرادم عفت است
از شما مقصود صدق و همت است — گفت صوفی خود جهاز و مال ما — دید و می‌بیند هویدا بی خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی — که درو پنهان نماند سوزنی — باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما بهتر بداند از صلاح — بر شما پیدا بداند احوال ستر — وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی جهاز و خادم است — در صلاح و ستر او خود عالم است — شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون برو پیدا چو روز روشن است — حکایت [illegible] در مجلد رابع از مثنوی عارف رومی مسطور است
آن زنی می‌خواست تا با مول خود — بر زند در پیش شوی گول خود — من برآیم میوه چینم از درخت
پس بشوهر گفت زن کی نیکبخت — چون برآمد بر درخت آن زن گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد — کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد — تو بزیر او چو زن بغنوده
ای فلان تو خود مخنث بوده — گفت شوهر نی سرت گویی بگشت — ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد که با برطله — کیست بر پشتت فرو خفته هله — گفت هین زین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت — چون فرود آمد بر آمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی — که ببالای تو آمد چون کپی — گفت زن اینجا نباشد غیر من

هین

در حکایات متعلقه بزنان

همین بس بیر کشته هر ده متن — او مکر دکر بزن این سخن — کفت زن این بیت از مرد دین

این سرا مرد بن من هم پنهان — که می دیدم که نوای فلسفیان — پس مرد را تا ببینی هیچ بنیست

این همه تخییل از امر و نهی است — هزل اهلم است و راست بود — تو مشو بر ظاهر هزلش کرو

هر جدی هزل است پیش هازلان — هزلها جد است پیش عاقلان — **حکایت ۴۳** جوانی در

حکایت

اصفهان بود بسیار بیکار همیشه با الواط و اوباش رفاقت میکرد و هیچ کاری نمیکرد و
هر زنی میکرفت دو سه روز نکذشته او را طلاق میداد تا آنکه زنی از اهل اصفهان کفت
که اکر من زن او شوم دیکر نمیکذارم بیکاری کند و زن طلاق دهد پس همچنین کرده بود آن
زن را با او عقد بستند چون شب زفاف کذشت روز زن بشوهر کفت که مرا منظور نبود
نمیباید که تو بیکار باشی من نان و رخت میخواهم جوان کفت از شغلها هیچ کاری نتوانم
کرد کفت برخیز تا ترا بشغلی هم مرد مشغول کنم زن چماقی بدست کرفت و چند چماق بروی زد
مرد ناچار همراه آن زن بیرون آمد او را ببازار حمالان برد و بایشان کفت که روزی چند با
حمالها میدهی کفت مثلا بکم کفت این جوان را بشغل حمالی وا دار روزی پانزده شاهی
باو بده قبول کرد پس شب آن مبلغ را کرفت و نان و کوشتی کرفت خسته و نالان بخانه آمد چون
از غذا خوردن فارغ شد جوان خواست بخوابد زن کفت نمیشود برخیز مرد از ترس چماق برخواست
زن او را برد دار و غه شهر آورد و کفت که شبی چند باین کزمها میدهی که در کوچها کشیک کنند
کفت شبی مثلا ده شاهی کفت این جوان بدست تو سپرده هر شبی ده شاهی باو بده قبول کرد پس
تا آخر شب در کوچها میکشت چون نزدیک صبح شد بخانه آمد تا استراحت کند زن کفت این
طور درست نمیباید برخیز همراه من بیا مرد از ترس چماق برخواست پس او را برد استاد حمامی
آورد کفت که بتو تا شب چند میدهی کفت مثلا پنج شاهی کفت این مرد بدست تو سپرده تو ن
بباید تا اول آفتاب او را پنج شاهی بده استاد حمامی قبول کرد و چون اول آفتاب بخانه آمد
کفت که ای مرد زود ببازار حمالان شتاب تا بیکار نباشی پس از آن چند روزی بهمین
منوال نه شب آرام داشت و نه روز وقتی باری بر دوش او ایستاد و میکذشت که یکی از رفقای
او او را دید کفت ای رند تو کجایی که هیچ ترا نمی بینیم کفت تفصیل این است که رفتار چنین زنی

شده ام و نمیگذارد که لحظهٔ سر خود را بخارانم فکر نموده فهمیدم گفتا برو فوری طلاقش بده تا
اسوده شوی زیرا این فقها گفت که هیچ چاره نیست مگر آنکه خدا امر طلاق دهد تا از
دست این بیچاره اسوده شوم **حکایت ۴۴** جوانی در این ولایت یعنی کاشان بود که
بسیار شریر و بسیار بطریق بود با اهل محله از دست وی به تنگ آمدند نزد کدخدای محله
رفتند و شکایت کردند تدبیر چنین شد که او را زن بدهند شاید دست از شرارت بدارد
زنی را برای او عقد کردند چند روزی گذشت باز آمد قدری از نان گرفت و بدست
راست گرفته و قدری ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته میآمد
که سگی بروی حمله کرد هرچه خواست ورا زجر کند نتوانست پس گفت ای سگ دست از
شرارت بردار و الا آنکه خدا خواهم گفت که تو را هم زن بدهند تا مانند من شوی پس سگ
چون اسم زن شنید فرار کرد **حکایت ۴۵** مردی نقل کرد که من زنی داشتم یک وقتی دیر وقت با
مخط بخانه امدم و چون چیزی نیاورده بودم از ترس زن خود را به مردن زدم زن بالای سر من
امد هرچه مرا صدا زد جواب ندادم دستهای مرا از زمین بر داشت دید حرکت نمیکند تا
آنکه یقین کرد که من مرده ام پس دو دست خود را بلند کرد و بر فرق سر میزد و شیون میکرد
و میگفت که مردی حالا من نان از کجا بیاورم من دیدم که اگر مرده ام از ضرب دست او هم
مرده نده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت ۴۶** در علیه خاصه از کتاب مثنوی است که

بود زاهد را زنی بس غیور — هم بد او را یک کنیزک همچو حور — زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی — مدتی شد زن مراقب هر دو را — تا که شان فرصت نیفتد در خلا
بود در حمام آن زن ناگهان — یادش آمد طشت و در خانه بد آن — با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه ما بیار — آن کنیزک زنده شد چون این شنید — که بخواجه این زمان خواهد رسید
گشت پران جانب خانه شتافت — خواجه را در خانه خلوت یافت — هر دو عاشق را چو آن شهوت
کاحتیاط و یاد در بستن نبود — هر دو با هم در خزیدند از نشاط — جا بجا پیوسته ندیم زنخلا
یاد آمد زن را که من — چون فرستادم ورا سوی وطن — پنبه در آتش نهادم من بخویش
اندر افکندم قچ نر را به میش — گل فروشستان سر و پا زن دوید — در پی او رفت و چادر میکشید

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز

مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز
در دکان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت آن زن بی خطر

دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سر ریش و سبیل و گفت هین
خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر

وین چنین ران و زانوها پلید
فعل او کرده دروغ آن قول را
تا شد او لایق عذاب هول را

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست گوید من چنین دزدیده‌ام

لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا

اینچنانکه در نماز با فروغ
از گواهی خصیه شد [illegible] دروغ
حکایت ۳۷ در مجلد

ششم از مثنوی است که
آن یکی میشد بسوی دکان
پیش ره را بسته دید از زنان

پای او میسوخت از تعجیل راه
بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیکی زن کرد و گفت ای مستهان

هی چه بسیارید ای دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
هیچ بسیاری ما منکر مبین

بنگر اندر بسیاری ما بر بساط
تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه میفتید از قحط زن

فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار
کز فلک میگردد اینجا ناگوار

بنگر با این جمله تلخیهای او
مرده او میشوند ناپروای او
حکایت ۳۸ گفته‌اند

که وقتی مرحوم مجلسی ره در اصفهان از کوچه عبور میکرد زنان چند در دو طرف کوچه ایستاده بودند آن مرحوم فرمود که یک طرف بایستید که از میان زن گذشتن مکروه است زنی گفت که ای آقا پس شما مکرر از میان زن بیرون آمده‌اید فرمود که اینجا نه آنجا باین وسعتی بود که میان شماها است حکایت ۳۹ وقتی زنی بشوهر خود گفت که من امید دارم که ما هر دو اهل بهشتیم شوهر گفت این سخن از کجا میگوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشتتر و بدخوتر نیست و من بر مصائب تو صبر کرده‌ام و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوشگلتر و بهتر نیست و تو بر این نعمت شکر کننده و شاکران نیز اهل بهشتند حکایت ۴۰ در مجلد سیم و عالم بحار از حضرت امام جعفر صادق ع روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت

رهبانها فرزندی داشت و زنی داشت که از همه زنهای زمان جمیله‌تر و نیکوتر بود و آن مرد
عابد از بسیاری غیرت که بر آن زن داشت چون از خانه بیرون میشد در را بر روی او قفل میکرد
پس روزی نظر آن زن بجوانی افتاد و بر او عاشق شد و آن جوان نیز بر وی عاشق شد پس کلیدی
درست کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آن جوان در را میگشود و نزد آن زن میآمد و با او
فجور میکرد تا آنکه زمان طویلی بر این مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت بآن زن دل من از
تو چرکین شده است و سببش را نمیدانم میخواهم که تو قسم بخوری که نشناخته مردی را
غیر از من و بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخوردند و آن کوه بیرون شهر بود و در
نزد آن نهری جاری بود احدی دروغ نمیخواست و دروغ قسم نمیخورد مگر آنکه هلاک میشد زن
گفت اگر من قسم بخورم تو از من خاطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت میخواهی مرا قسم
بده پس چون عابد بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال میخواهم تو
میرسد در قسم خوردن و آن جوان مبهوت و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح
لباس مکاریان میپوشی و حماری هم بهم میرسانی و بر در دروازه مینشینی پس چون من با شوهر
میآئیم حمار تو را کرایه خواهیم کرد پس تو سر و صورت مسکینی و مرا بر حمار سوار میکنی و بالای حمار خود مینشانی
پس چون فردا شد عابد گفت بآن زن برخیز تا برویم نزد کوه و قسم بخور گفت پیاده نمیتوانم بیایم
گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مرکبی پیدا شود پس آن زن برخاست و جامه پوشید که
در بستر او باشد پس چون بدر دروازه رسیدند آن جوان با خر خود حاضر بود فریاد بر
آورد که ای جوان حمار خود را بکرایه میدهی به نصف درهم گفت بلی پس جوان پیش آمد و
آن زن را بر حمار نشانید تا نزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده کند زن خود را
از حمار بزیر انداخت بطوریکه عورتش مکشوف شد و از روی مکر چند فحش بآن جوان داد
جوان گفت که گناه من چیست پس آن زن دست را دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که احدی
را [illegible] نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و جز این مرد مکاری پس
کوه از این حیله بخود لرزید و از جای خود متزلزل شد چنانکه خدا میفرماید که و ان کان مکرهم
لتزول منه الجبال و در کتاب حیوة الحیوان نیز این حکایت نقل شده است حکایت ۱۰

حکایت ۱۰

گفته اند که در شب قدری عابدی در خواب دید که شد دعای تو مستجاب است چون بیدار
شد با زن خود مشورت کرد که چه دعائی کرده بکنم گفت دعا کن که آلت رجولیت تو بزرگ شود آن
عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند درختی زن بترسید گفت که من دیگر در
خانه تو نمی مانم مگر اینکه دعا کنی که کوچک شود زیرا که مرا طاقت این بار نیست عابد دعا کرد
بالمره نیست شد زن نظر کرد دید که عابد هیچ ندارد چادر بسر کرد که از خانه بیرون رود عابد
سبب پرسید زن گفت که من دیگر نمیخواهم در این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول
شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای
مستجاب دادند که با آنها میتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام آنها را صرف
تو کردم و بحرف تو را شنیدم **حکایت ۴۳** شخصی حکایت کرد که در سفری شبی بمنزل پیره زنی
فرود آمدم آش کلم پخته بود خوردم و خفتم و چون هوا بسیار سرد بود لحاف ابر سر کشیدم
از شب گذشته بیدار شدم دیدم که از اثر آش کلم لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون
کردم تا نفسی بکشم دیدم که آن پیره زن هم او طاق را متعفن کرده دوباره سر بزیر لحاف کردم و گفتم
که با از خود مان **حکایت ۴۴** در عهد حضرت عیسی ع شخصی مادری داشت که
سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست او را بجائی برد او را در زنبیلی میگذاشت
روزی عیسی ع باو عبور کرد فرمود که این کیست گفت مادر من است فرمود او را شوهر بده گفت
پیر است آن پیره زن دست از زنبیل بیرون کرد و بر فرق پسر زد و گفت ای بیشرم تو تکذیب میکنی
پیغمبر خدا را تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا **حکایت ۴۵** زنی از اعراب بنماز جماعت حاضر
شد شنید که امام در قرائت میخواند فانکحوا ما طاب لکم من النساء و این آیه را مکرر کرد زن
دست از نماز برداشت و میدوید بطریق قرائت نزد خواهر خود آمد و گفت ای خواهر امام
پیوسته امر میکند مردم را که ما را نکاح کنند تا آنکه من ترسیدم که همه مردم بزن بیفتند **حکایت ۴۶**
پیره زالی شوهر خود را گفت که اجابت میکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال پاکیزه هست شوهر
گفت اما حلال پیر است میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۴۷** ابن جوزی در بالای
منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا بناخوشی

ابنه است این جوری تورا این شعر خواند یقولون لیلی بالعراق مریضة فیا لیتنی کنت الطبیبا
المداویا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب او میبودم حکایت
۴۷ مردی یکی از فقها گفت که مرد عاصی است هر وقت با زن خود نزدیکی میکند از زن میگوید
که مرا کشتی انفقیه گفت که اقتلها و بیعها اعتقی یعنی اولا بکش و خونش در گردن من باشد
حکایت ۴۸ تاجری بود که دو زن داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد
از زن پیر پیشتر میآمد و او را با وطاق خود میبرد و تاجر از این معنی بسیار دلگیر بود وقتی از سفر آمد
و چون داخل خانه نشد با شمشیر کشیده داخل شد زن پیر بعادت سابق پیش آمد پرسید
که چرا شمشیر کشیده گفت من در دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات یابم هر
کدام از زنهای من پیشتر بیاید او را قربانی کنم حالا باید ترا قربانی نمایم گفت من زن قدیم توام
از زن نو را قربانی کن کو سفند پیر قربانی مکن پس از زن را طلبید و دست و پای او را بست زن
پیر گفت که من نمیتوانم ببینم او را در پیش چشم من قربانی کنی تاجر غضبناک شد مردان زن جوان را
با طاق خلوت برد زن پیر دید که طول کشید و خبری از انها نشد از عقب ی رامد دید تاجر با ان
زن نزدیکی میکند در را شکست فریاد کرد که ای فاسق اگر این قربانی را نذر کرده بودی چرا اول
بمن نگفتی تا از این سعادت عظمی محروم نمانم حکایت ۴۹ مرد صالحی صادقی بود دو زن
داشت یکی صغیره و دیگری کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر باو گفتند که تو با این تقدس
شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاهگاهی نیز مرتکب کبیره میشوی آن مرد گفت بخود
که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب کبیره نشده ام حکایت ۵۰
گفته اند که مردی از دست زن گریخت تا کوه قاف رسید ابلیس بر وی ظاهر شد و از وی
پرسید که درینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت هنوز اینجائی باید رفته باشی
حکایت ۵۱ گفته اند که سبزواری و شیروانی و قزوینی بحج رفتند چون از مناسک فارغ
شدند سبزواری گفت که من شکرانه این عمل بابا را آزاد کردم شیروانی گفت که من مادر را
آزاد کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم و نه مادر من زنها را طلاق داده ام و
آزاد نمودم حکایت ۵۲ زنی ادیبه کرباسی هر شب نزاع میکرد و میگفت که هر شب تان

وماست

وماست میگیری این خور الا ادم عجیب نیستی ادم عجیب که ماست میخورد گفت که پس ادم عجیب
چه میخورد گفت که گوشت پلو **حکایت ۵۳** مردی طفلش در بغلش بود ازوی پرسیدند
که این پسر است یا دختر گفت پسر است گفتند خوب است که زن تو پسر زاییده است گفت
معلوم است ادم بیچاره زنش یا پسر میزاید یا دختر گفت مگر ادم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت یا
حرامزاده یا طوله‌سگ **حکایت ۵۴** مردی زنش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده
نشسته بودند که زن را درد زادن گرفت و یک طفل زایید و لحظه نگذشت طفلی دیگر زایید
لحظه نگذشت که طفل سیم فرود امد مرد ترسید فورا چراغ را خاموش کرد و گفت که تا روشنی
می‌بینند پی در پی فرود و بیرون میایند خواهند امد **حکایت ۵۵** از مردی پرسیدند
که ایا میدانی که زن تو چه خواهد زایید گفت پسر گفتند از کجا میگویی گفت من خود پسر کاشته‌ام
اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود بمن رجوعی ندارد **حکایت ۵۶** شخصی در مجلسی
تعریف میکرد از دو زن داری که چه خوب است که شخص دو زن داشته باشد مردی حاضر بود
هوس کرد با انکه یک زن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بدر اوطاق عروس تازه امد
دید در را بسته است هر چه التماس کرد گفت برو پیش زن قدیمت ناچار بدر اوطاق زن کهنه امد
ان نیز قهر کرده جوابش را نداد هوا بسیار سرد بود ناچار بمسجدی که نزدیک خانه او بود امده در
زیر بوریا بخوابید صدای سرفه شنید گفت کیستی گفت فلان شخص معلوم شد که این همان شخصی
است که تعریف دو زن داری میکرد گفت ای مرد تو چرا بمسجد امده گفت برای انکه هیچکدام
تنهایم مرا راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای انکه در مسجد شب تنها
بودم رفیق میخواستم **حکایت ۵۷** مردی نزد [illegible] زنی را که شخصی بهوس افتاده
زنی دیگر خواسته دید که بسیار بد میگذرد و همیشه دعوا و نزاع است نزد امیر امد گفت که
سخن تو زن دیگر گرفتم و کار من پریشان شده است گفت خدا پدرت را بیامرزد منکه دو زن دارم
یکی از انها در اصفهان است و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم لهذا بر من خوش
میگذرد تو میخواهی که در یک ولایت دو زن داشته باشی و خود هم در ان ولایت باشی محال است
حکایت ۵۸ زنی پسر و دختری داشت پسر را زن داد و دختر را شوهر رفتن بالای بام

آمد پسر بخواب پسر و عروس آمد دید بهم چسبیده اند گفت هوای این گرمائی هلاک
میشوید از دو را از یکدیگر جدا کرد از آنجا گذشت پسر بخت خواب دختر و داماد آمد دید که از
هم جدا خوابیده اند گفت آخر این طور که خوابیده اید بخواهید چاپید پس آن دو را بهم چسبانید
شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که قربان میشوم خدا را بکنیم و دو هوا را چگونه است که هوا برای
پسر و عروس گرم است و برای دختر و داماد سرد **حکایت ۵** در کتاب بحار الانوار
و جمله دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوانی خوش رو از اهل بیت
المقدس بمدینه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام
شب را نماز میکرد تا آنکه عابد فریدهٔ مردم شد و مردم آرزو میکردند که مانند او باشند و بکرات
عمر نیز باو میآمد و میگفت که هر حاجتی داری از من بخواه تا روا سازم آن جوان میگفت که مرا
حاجتی ندارم پس هنگام حج رسید آن جوان نزد عمر رسید و گفت که عزم دارم که بحج روم و مرا امانتی
است که میخواهم نزد تو سپرده باشد تا برگردم عمر قبول کرد پس آن جوان حقه از عاج آورد که
قفل آن زده شده بود و بخاتم آن جوان مهر شده بود و از آن بسته عمر سپرد و همراه قافله بیرون
شد و عمر نیز با او بیرون آمد و سفارش او را باهل قافله نمود پس آن جوان را وداع کرده برگشت و بود
در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش بر آن جوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر باو داشت
و هر مکانی که آن جوان منزل میکرد این زن نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل آن زن نزد آن جوان
آمد گفت ای جوان مرا رحم میآید که این بدن نازک تو لباس پشم بپوشد جوان گفت که این بدن را
کرم خواهد خورد و در خاک منزل خواهد کرد زن گفت که مرا غیرت میآید که آفتاب گرم بر مثل
این صورت مانند آفتاب تو بتابد و صورت ترا سیاه کند جوان گفت ای زن از خدا بترس و دیگر این
نوع سخنان را مگو که سخن تو مرا از عبادت خدا باز داشت زن گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است
که اگر برآوردی سخنی نیست والا از تو دست برنخواهم داشت تا حاجتم را روا کنی گفت حاجت تو
چیست گفت حاجتم آنست که تا با من در آمیزی و از وصال خود کام مرا بدهی جوان گفت که ای زن
از خدا بترس و شروع کرد بموعظه و نصیحت کردن ولکن مفید نیفتاد زن گفت که ای جوان قسم بخدا
که اگر حاجت مرا برنیاوردی میخواهم اندازم تو را در یکی از بلاهای زنان که راه نجات نداشته باشی

در حکایات متعلقه بزنان

ان جوان اعتنایی بان نکرد والتفاتی بسخنش ننمود پس در یکی از شبها که انجوان بیداری بسیار کشیده
بود در اخر شب خواب بر او غالب شد ان زن امد و خورجین ان جوان را از زیر سرش کشید و کیسهٔ
خود را که پانصد دینار در ان بود در ان خورجین گذاشت و دو باره از زاد و زیر سر جوان گذاشت
پس چون قافله خواستند بار کنند ان زن ملعونه از خواب برخواست و فریاد کرد که ای
اهل قافله من زنی هستم مسکین و خرجی مرا دزد برده است پس مهتر قافله مردی را فرمود که همه را
تفحص نماید پس همه را تفحص کردند مگر ان جوان را و چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را
تفحص نکنید او را نیز وارسی کنید شاید ظاهرش ملیح است و باطنش قبیح گفتند که اینگونه تهمتها
از مثل این عابدی محال است ان زن ابرام کرد تا انکه جماعتی بجانب انجوان امدند در حالی که نماز
میکرد چون از نماز فارغ شد پرسید که حاجت شما چیست تفصیل را گفتند گفت که باکی
مرا تفحص نمایید او خود بخاطر جمع بود پس چون خورجین او را گشودند کیسهٔ زر را در ان
یافتند پس ان زن ملعونه فریاد کرد که این کیسه مراست و نشانیهای او را داد و گفت که در
میان این کیسه عقد لؤلؤ است بفلان وزن پس چون قافله تمام علامتها را مطابق یافتند
زبان بفحش و دشنام گشودند و بسیار او را زدند پس او را بزنجیر بسته تا او را بمکه بردند گفت
که ای قافله شما را بخدا قسم میدهم که مرا بگذارید تا مناسک خود را بجا بیاورم و بعد مرا بزنجیر
نمایید پس او را گشودند و چون فرایض را بجا اورد نزد انها امد و گفت الحال هر چه خواهید
با من بکنید پس او را در طلب زنجیر بودند سینه مباورده ند داشتند که کیسه پول ان زن کم شد و
در زاد ماند عیوب دیگر چو پای افتاد و او را چیزی نیز است گفت که اگر مگذرید مرا بکشید هر چه
میدهم پس چون بان زن نزدیک کرد چیزی از زیر شکم او بیرون شد پس شیطان نزد ان زن
امد و گفت که حمل پیدا کردی گفت از که گفت از انجوان گفت وا فضیحتاه چگونه رسوا
شدم شیطان گفت که مترس بمردم بگو که من خواب بوده ام و این جوان بمن تعدی نموده با من زنا کرده
و چون بیدار شدم چاره نداشتم والحال از او حمل دارم پس ان زن انچه شیطان گفته بود بمردم گفت
و انها یقین کردند بجهت انکه نسبت دزدی را فهمیدند پس انجوان را دو باره بسیار زدند
و گفتند یا دزدی تو را کفایت نکرد که زنا هم کردی پس دو باره او را زنجیر کردند و چون

نزدیک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال بیرون شدند و اول سؤالی که کرد از ان
جوان بود گفتند چه غافل ساخته بود ترا از این جوان دزدی کرده و زنا کرده و قصه را با
او نقل کردند او را حاضر ساخت و گفت وای بر تو ظاهر میکردی انچه را که باطن تو بخلاف
ان بود تا انکه خدا ترا رسوا کرد بخدا قسم که تو را عقوبت خواهم کرد بسختترین عقوبتها
و ان جوان هیچ نگفت پس او را بمسجد اوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که ایا عمر
با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه نوری ساطع و شعاعی لامع شد نیک نظر کردند دیدند
که علی ابن ابیطالب ع داخل مسجد شد فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند
که این جوان زاهد متقی دزدی کرده و زنا کرده علی ع فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده و
نه زنا کرده است و هیچ احدی جز او مقبول نشده است چون عمر این سخن بشنید از جا برخاست
و علی را بر جای خود نشانید و جوان زاهد در دنبش بود و سر خود را بروی زمین داشت و ان
زن نیز نشسته بود حضرت رو بان زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن گفت که این جوان
مال مرا دزدیده و مردم دیدند و شب نیز مرا در خواب دید و با من درامیخت حضرت فرمود
کذبت یا ملعونه فیما ادعیت علیه بنوع دروغ گفتی انچه را گفتی پس روی بعمر کرد و گفت
یا ابا حفص این جوان مجبوب است یعنی الت رجولیت او بریده شده است و ان را در حقه ای
عاج گذاشته است پس از جوان پرسید که ان حقه کجا است سر بلند کرد و گفت انکس که حقیقت
مطلب را میداند میداند که حقه کجا است پس علی ع رو بعمر کرد و فرمود که ان حقه را حاضر سازند
پس حقه را حاضر کردند و گشودند پاره ای از عضو مردان بود و در میان ان اهل ال جوان بود پس
لباس او را بکندند و همه مردم دیدند که او اهلیت ندارد پس همه مردم صدا به تکبیر بلند
کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنوید از من حکومتی را که رسول خدا ص مرا خبر داده است
پس رو بان زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حیله ها که بجا اورده بود از اول تا اخر برای او فرمود
پس ان زن همه را اقرار کرد پس بقبرستان بردند و بها گودالی کندند و او را تا نصف بدن فرو دادند پس
او را سنگسار کردند پس عمر برخواست و گفت لولا علی لهلک عمر و همه مردم تعجب کردند تا بروایت
حکایت در کتاب شواهد النبوة از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر

کفت وچنین وچنان بتو وعده کرده و رشوت کرفتی و او را رها کردی دایه کفت که علی راست میکوید
ولکن اکر این کربه او را ببینم و او را رها کنم مرا هلاک نماید و اکر بفرمایی الحال بخانه ان زن روم و او را
بیاورم فرمود که از زن در همان ساعت بنزد او بکو کوچ کرده و بوا این طفل را انکه دار تا عید اضحی چون
او را دیدی نزد منش اور پس چون عید اضحی شد وان زن طفل را بعیدکاه برد ان زن بدید بپرسید و
کفت بیا بخانه من تا انچه بتو وعده کرده ام دهم دایه کفت مرا مهلتی بده تا به تو بپیوندم ممکن نیست که
دست از تو بدارم تا انکه تو را نزد علی برم پس محکم چادر ان زن را بکرفت و بکشید چون زن این بدید بکریه
سوی اسمان نکریده و کفت یا غیاث المستغیثین و یا جار المستجیرین پس او را نزد علی برد علی فرمود که
ای زن ایا تو قصه کودک را میکویی یا من بکویم عرض کرد که اکر من احوال کودک را بکویم مرا امان
میدهی فرمود چنان کنم که رضای خدا باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم و
پدرم عامر ابن سعد خزرجی است و در یکی از غزوات خدمت رسول خدا شهید شد و مادرم در
عهد ابوبکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ محرمی نداشتم که پیش من اید مرا فقط زنان همسایه
بودند که با ایشان نشستمی و با ایشان انس داشتمی روزی بر در حجره خود نشسته بودم جمعی
از زنان مهاجر و انها که از انصار بودند با من بودند زنی پیر بیامد عصا بدست
کرفته و تکیه بر عصا زده بر ما سلام کرد جواب سلامش دادیم اسم هر یک را پرسید پس نزدیک
من امد و کفت ای دختر چه نام داری کفتم جمیله دختر عامر کفت پدر و مادر و شوهر داری
کفتم نه کفت پس تنها چکونه میباشی پیر با مرغی برای تو بیابد کرده و کفت که ایا میل داری که با
تنی را انیس تو کردانم تا با تو همصحبت باشد کفتم چنین زنی در کجا است کفت من تو را بتمثال
مادر مهربانم کفتم که اکر شما بیایید بیاد خواهد است پس با من در حجره امد و ابی خواست و
وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ شد طعام نزدش
اوردم وان نان بود و خرما کفت ای دختر این طعام من نیست کفتم تو را چه میل است کفت نان و
نمک پس برایش مهیا کردم کفت که من روزه ام باشد تا من نماز شام بجا اوردم روزه بکشایم پس
چون از نماز فارغ شد کفت پاره خاکستر برایم اور پس نمک را با خاکستر مخلوط کرد و بسم الله
از ان نان جو و نمک خورد دیگر مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی نشنیده

در معجزات امیر المؤمنین

ندیده بودم پایش را بوسیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روزها
ببازی بیرون روم و با تو باید کسی باشد که همیشه با تو باشد ولکن برای تو خوب نیست که همیشه مشغول
عبادت است و با هیچکس الفت نگیرد و اگر منزل تو باشد عیب نمیداشت و با تو مباد که
گفتم چه عیب دارد گفت زنان همسایه میباشند و دختر من همیشه تنهائی عادت کرده است گفتم شرط
کنم چون او بیاید دیگر کسی را بمنزل خود راه ندهم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی او
آمد با شخصی بلند بالا و چادر بسر داشت و بوی مشک از او ساطع بود پس او را داخل حجره نمود
و خود بیرون رفت و گفت که در را ببند تا کسی نیاید پس من در را بستم و با او مزاح میکردم و او چادر
بر نمیداشت تا آنکه چادر از سرش کشیدم دیدم که مردیست ریش و سبیل تراشیده و ابرو
سرمه کرده و سفیداب بر صورت مالیده و دست و پا حنا بسته بر شبیه زنان من دست
از او برداشتم و مبهوت شدم گفتم که چه ترا بر این داشت که خود را و مرا رسوا کردی اگر عمر الله
تو را نکال عظیم نماید الحال برخیز و پوشیده بیرون رو پس من از پیش وی برخاستم مرا گرفت و
گفت ای اگر فریاد کنم رسوا شوم این دست دیگر دراز کرد و مرا بینداخت و با من مقاربت
کرد و پرده بکارت مرا بدرید چون خواست بیرون شود از غایت مستی بیفتاد و هیچ حرکت نکرد و کارد
دیگر داشت کشیدم و سرش را بریدم و چون شب در آمد و مرا بر پشت گرفته او را در ویرانه
انداختم و خود بگریختم پس از وی حامله شدم و حمل خود را پنهان میداشتم تا آنکه این طفل
از من متولد شد پس او را در صحرای مسجد گذاشتم و قصه من اینست عمر عرض کرد یا علی از رسول
خدا شنیده ام که فرمود انا مدینة العلم و علی بابها اکنون چه حکم میفرمائی علی ع فرمود دیگر آن
کشته بر کسی نیست زیرا که بحرام اقدام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکراه بوده
است پس فرمود که این بود آن پیره زال را پیدا کن عمر گفت سه روز مرا مهلت ده پس
اتفاقا آن پیره زال را بدکر یافت هر چند تضرع کرد نشنود بخدمت حضرت در
مسجد حاضر کرد حضرت با او فرمود ای دشمن خدا راست بگو در احوال این زن با آن مرد گفت که
من این زن را نمیشناسم فرمود که قسم میخوری گفت آری فرمود دست برفرو سو گند ا نه گفت که
من اطلاعی از این حکایت ندارم آن پیره زال قسم خورد فورا صورتش سیاه شد حضرت فرمود که

شاپور بکوشش تمام آمده بود و بر فتح آن قلعه سعی می‌نمود دختر ساطرون را در بالای قلعه نظر بر شاپور
افتاد و عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا بنکاح خود در آوری من راه این قلعه را
بتو بنمایم شاپور قبول نمود پس شب رسید دختر راه قلعه را بایشان داده بیکدفعه بقلعه در آمدند
و پدر ساطرون را بند نمودند بیچون بلبد کردند و دختر را بشرف در آورد و مدتی با یکدیگر زندگانی کردند
تا شبی شاپور از رختخواب او برآمد پشت و پای او خونین دید تفحص کردند معلوم شد که برگ مورد
در بستر بوده و بدن دختر را خراشیده بجهت نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت ای دختر پدر تو ترا چه
غذا می‌داد گفت همیشه مغز و زرده تخم مرغ و انگبین می‌داد ساعتی شاپور تعجب کرد گفت ای دختر
پدر تو ترا چنین تربیت کرده و فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری وفا نکردی با من چه خواهی کرد پس امر
کرد تا گیسوان او را تراشیدند و او را بدم کره اسپی بستند و در میان خارستان دوانیدند تا هلاک شد
حکایت در کتاب زینة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب مال داشت
اتفاقا آن تاجر به بصره رفت و در آنجا زنی گرفت و هر بار که به بصره می‌رفت چهار ماه در آنجا توقف می‌کرد
زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره به بغداد
آمدند پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامه بشوهرش نوشت بدین مضمون که زوجه ات در
بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته الحال در وقت باید اینجا بیا پس این نامه را بشخصی داد تا
بشوهرش داد چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت
کدام از است که در بصره زن داری و این همه اصرار در رفتن می‌کنی شوهر در دل او گفت که هر زنی
که من دارم بغیر از تو مطلقه است زن گفت که طلاق دادی گفت آری گفت بنشین که آن شخص مرده
است من این حیله کردم **حکایت** نیز در این کتاب مسطور است که مردی دختر عم خود را
بحباله نکاح در آورده بود در محافظت او سعی می‌نمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی
داشت که غائبانه با هم محبت می‌ورزیدند پس دختر پیره زالی را دید و نزد معشوق خود فرستاد
که فردا از راه کوچه بخانه تو خواهم آمد و تو در خانه را آب بسیار بریز و خود در آنجا باش که من بخانه تو
خواهم آمد و به حال آن معشوق خواهم رسید پیره زال پیغام رسانید و سحرگاهی بخانه پیره
زال دختر آمد پس دختر بشوهر گفت که آرزو دارم با تو بحمام روم شوهر قبول نمود زن را بهر باشد

بجا

جوان شوهر خواهد مرا است هر چه با او سلوک کرد شب زوجه تو در اینجا بوده است و صبح رفته
است با وی نکند و سلوک بکند بجای دیگر بوده است مرد گفت که ای جوان با این قرآن که اینجا
بود جوان گفت که حاجت نیست قسم بخوری شما را باور کردم پس امر به آنجوان را نشانید و اکرام
بسیار کرد و پسران خانه بیرون آمد حکایت ۹ زنی شوهر خود گفت که با من چکنم که
تو از من راضی شوی گفت هر گاه من از تو راضی شوم حکایت ۱۰ در روضه کافی از محمد بن
مسلم روایت شده که گفت وقتی خدمت حضرت صادق رسیدم و ابو حنیفه نزد آنحضرت
نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی دیده ام فرمود که خواب را نقل کن که دانای تعبیر
تعبیر حاضر است و اشاره با ابو حنیفه کرد گفت که خواب دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من
بنزد من آمد و چند گردو داشت شکست و بر من پاشید ابو حنیفه گفت که در این نزدیکی زن تو میرد
بعد از نصیب بسیار و مال بسیار را ناشاد بتو میرسد حضرت فرمود که اصبت والله یا ابا حنیفه پس
ابو حنیفه بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن این ناصبی خوش نیامد فرمود که برای تو
مرهمی ندارد زیرا که تعبیر اینها با تعبیر ما موافق نیست و نیست تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که
شما فرمودید اصبت والله فرمود مرادم آن بود که بخطا رسید عرض کردم که پس تعبیر خواب من
چیست فرمود در این نزدیکی زنی را متعه خواهی کرد و زوجه تو مطلع خواهد شد پس لباسهای
ترا پاره خواهد کرد محمد بن مسلم میگوید چند روزی نگذشت که صبح جمعه بود در خانه
خود نشسته بودم که زنی بمن گذشت و مرا خوش آمد او را متعه کردم پس زوجه من مطلع شد
و با وطاق ما آمد آن زن فرار کرد و زوجه من بر اینها گرفت و لباسهای تازه مرا که در عیدها میپوشیدم
پاره کرد حکایت ۱۱ فصادی از زنی خون میگرفت و از ناخوشی خود را ناله
میکرد گفت ای استاد سرم درد میکند استاد گفت که از بسیاری خون است و چون گفت چشمم
سیاهی میکند گفت این نیز از بسیاری خون است گفت تشنگی هم میکند گفت از بسیاری خون
است و چون تشنگی زن ضعف بهم رساند گفت ای استاد اینهم از بسیاری خون است گفت
این از کمی خون است حکایت ۱۲ شخصی زنی را باعتقاد بکارت گرفت در حال که رفت
دید که بکارت ندارد سر بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که آن زن گوش خود را سوراخ میکند

گفت

در دیوان مسطور است **حکایت ۷۷** ظریفی نقل کرد که من و رفیقی دیگر چهره سیاه چشم
نظر مینمایم افتاد نزد یار دیدیم اند گفت که خوره بچشمهایش افتاده انکاه میگریی و شروع کرد
بفحش من گفتم که ساکت باش که من تو را میخواهم بگیرم گفت خوره بصورتت بیفتد دروغ
میگویی اگر بدانم که راست میگویی که ضایقه ندارم **حکایت ۷۸** از عادتی دو
سال شنیدم که میگفت که من شبی در بنا بخواب دیدم بصورت زنی که چادر بسر داشت
یکدست خود را بمن نمود بسیار زینت کرده چنان فریفته شدم که وصف نتوان کرد
پس دستی دیگر را بیرون اورد چنان بدشکل و زشت بود که نتوان وصف کرد پرسیدم
کیستی تو گفت من دنیا ام این دست کوتاه من است و این دست فساد من است هر کس این دست
مرا ببیند فریفته من میشود و هر که این دست ببیند هرگز طالب نمیشود **حکایت ۷۹**
شخصی در زمان سلطنت کریم خان پیش او امد عرض کرد که من دختری را عقد کرده ام و صد
تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریم خان گفت که من صد تومان
مهر او را میدهم و تو هم او را رسوا مکن و زن او را هم داشته باش چون منتشر شد شخصی دیگر
امد و چنین عرض کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر پی در پی امدند و چنین گفتند
هر کدام صد تومان گرفتند پس شخصی دیگر امد و چنین گفت کریم خان گفت ای برادر
برو با او بساز که انچه معلوم میشود امسال سالی چنین است که هر کس دختر بگیرد بیوه از
اب بیرون میاید **حکایت ۸۰** در بوستان سعدی است که یکی گفت شعر

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار — که تقویم پارینه ناید بکار

حکایت ۸۱ وقتی مردی فقیر برای پسرش زن اورد و خرج بسیار کرد در شب زفاف
گوش خود را بر در حجره عروس و داماد نهاد و ساعتی گوش داد پس فریاد کرد و هر دم نظر تعقیب
مینمود تا انکه خود را بمسجد انداخت و بشکر خدا مشغول شد پدر بیچاره تمام شب را
در جستجوی پسر بود تا انکه او را در مسجد یافت او را سرزنش کرد و رفیقان گفتند که شاید
شب چهار دختر با او شده باشد گفت ای یاران از اینها هیچ نیست دو عیب دیدم ازینجو بیاد

ابر بهار بر صفحات فرو باری ان   ان یکی بیابانی ازو ابرو   واین دیگر همه حال فرد جستجو

حکایت ۸۳ در گلستان سعدیست که یکیرا از صاحب جمالان تیر ماه دیدند که بسیار پیر بود

میلت مهر و خرد در خانه شوهر بماند ان مرد از محاورت او بجان همی بجنبیدی و از محاورت او

چاره نداشتی گروهی از اشنایان بپرسید نداشرا مدند یکی گفت چگونه در مفارقت ان پیرزن

گفت نادیدن زن جوان بر من دشوار نیست که دیدن زال در زن   گل بیاراج رفت و خار بماند

گنج برداشتند و مار بماند **حکایت ۸۴** وقتی زنی نزد قاضی امد و گفت که ایها القاضی

مرا از شوهرم طلاق بگیر و الآن بالک میخورم و چون هشت نفر گرسنه می‌شوند قاضی گفت این

هشت نفر کیستند گفت یکی خودم و هفت دیگر اطفالی هستند که الحال من ابتها را ابستنم

گفت انها کجا دانستی که هفت بچه ابستنی گفت برای انکه هفت نفر بپهلوی من خوابیده اند

وانها هرکدام طفلی ابستن شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهرت طلاق بگیری گفت

بجهة انکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخانه امد دید که چند کفش مردانه بدر اطاق

مراست داخل وطاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند ومن شوهری میخواهم

که چون صبح ازخانه بیرون روم و مداخل کرده باشم از من نپرسد که کجا رفته بودی و چه میکردی

واین پولها را ازکجا اوردهٔ دیگر من هیچ نمیخواهم مگر همین واین شوهر من چنین نیست

حکایت ۸۵ در تحفه یوزاسف بکو هر است که جمعی بکشتی نشستند و چون پاره راه

رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک جزیرهٔ که در ان غولان بسیار بوده یکی از ایشان نجات یافت

وداخل جزیره شد پس غول مادهٔ نزد ان مرد امد او را دید بروی عاشق شد و تا صبح با او

صحبت داشت و چون صبح شد ان مرد را کشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی

مثل این واقعه روی داد شخصی بجزیرهٔ افتاد دید پادشاه غولان بروی عاشق شد و او را

و تا صبح همراه او با تکلیف مباشرت نمود از واقعه ان مرد سابق خبر داشت در فکر بود و تا

صبح از ترس خوابش نبرد و چون صبح شد و انغول مهیای کشتن او شد ان مرد فرار کرده

خود را بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در ان جزیره حاضر بود فریاد کرد اهل کشتی براو رحم کردند

او را بکشتی سوار نمودند و او را باهلش رسانیدند چون صبح شد غولان نزد انغول ماده

دیگر حکایات متعلقه بزنان

امدند و گفتند که چه شد ان مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غول از تگ اب او
بودند و گفتند که تو تنها او را خورده و حصه بما نداده و ما در عوض تو را میخوریم غول ماده
گفت من الان او را حاضر میکنم پس بصورت وی اب فکر کرد تا بخانه ان مرد امد و نزد او نشست
و گفت که این سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بمن روی داده و خدا
از من رفع کرد پس قصه غول را ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع اند ست و خلاص
شده گفت بلی گفت که من همان غولم که شب نزد تو بودم و امده ام که تو را ببرم امرد شروع
کرد بتضرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا من در عوض تو را دلالت نمایم بکسیکه از
من بهتر باشد غول التماس او را قبول کرد پس با یکدیگر بخانه پادشاه امدند و ان غول بصورت
زنی با جمال شده بود گفت ای پادشاه میان من و این مرد حکم کن پادشاه چون نظرش بر او
افتاد شیفته او شد غول گفت که من زن این مردم و او از من کراهت دارد پادشاه مرد را بخلوت
طلبید و گفت که اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من عاشق و شیفته او هم گشت اگر پادشاه
با و میل باشد من از او گذشتم و لیکن چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد و با مثال من قدر
مناسبتی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد و پادشاه
بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزء برد میان غولان قسمت نمود حکایت ۸
شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بزیر اورند دو زن
او دو دست او را و دو زن دیگر دو پای او را گرفتند و از پلهای بام میاوردند و ان مریض
خود را حرکت میداد و نزدیک بود که بیفتد پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه
میگوئی گفت فکر میکنم که اگر صحت شوم انشاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم هر وقت ناخوش
شوم سرم را بگیرد که بزمین نخورد پس چون زنها این سخن را شنیدند همه متغیر شدند بیکبار
همه دست از وی برداشتند و او از پلهای بام افتاد و سر و پای او در هم شکست و
وفات نمود زنها گفتند که خوش شد که مرد تا دیگر زن نگیرد حکایت ۸ از کتاب
ابلاغ الاخبار بالنساء الاشرار نقل شده که وقتی اسب ابا دخل ابا که مثل ان دیده نشده
بود نزد ابو مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر کردند بسیار گردهای لشکر نیکفتند که این

اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان
گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای آنکه برو سوار شوی و از زن بد و همسایه بد
فرار کنی **حکایت ۸۸** از کتاب مناقب الابرار نقل شده که وقتی پادشاه کرمان برای
صید بیرون شد و از لشکر دور افتاد و در صحرائی بی آب و گیاه تنها بماند ناگاه جوانی را
دید که پیشش میدوان و در اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را پاره
کنند آن جوان منع نمود پس در آنحال پیره زالی پیدا شد و بدست او جام آبی بود بدست آن
جوان داد آنرا نوشید پس بدست پادشاه داد نوشید گوید که هرگز آبی باین لذتی نوشیده
بودم پس آن پیره زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیا است که خدا او را برای خدمت
من توکل کرده است بهیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنکه برای من حاضر میکند که بدلم خطور مینماید
پادشاه تعجب کرد جوان گفت آیا بتو نرسیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد باو فرمود که
ای دنیا هر کس مرا خدمت میکند تو او را خادم باش و هر کس تو را خدمت میکند تو او را
خادم خود قرار بده **حکایت ۸۹** آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست
میداشت روزی با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه برای او آورد خسرو
چهار هزار درهم باو داد شیرین گفت که بد کاری کردی اگر تو پس از این بقدر مالیکی
از حشم خود دهی حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت که بمن هم از مال خود که بصیادی بخشید
خسرو گفت راست گفتی ولکن قبیح است که از وی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری میکنم
و از وی میگیرم بفرما تا او را حاضر نمایند باو بگو که این ماهی نر است یا ماده اگر گفت نر است
بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو نر میخواهم صیاد را حاضر کردند از وی پرسید
که این ماهی نر است یا ماده گفت نه نر است و نه ماده بلکه خنثی است خسرو را خوش
آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد درهمها را در انبانی گذاشت و بدوش
گرفت خواست که بیرون رود یک درهم بر زمین افتاد صیاد خم شد و آن را برداشت شیرین
گفت که خسّتِ این مرد را مشاهده نما که از یک درهم نگذشت خسرو او را طلبید و گفت که
برای یک درهم خم شدی گفت ایها الامیر الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود نخواستم

کسی نداند و یاران بگذارد برداشتن من از برای احترام بود نه از روی خست و لئامت ملک را
خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند پس منادی را امر نمود که در مکان
ندا کند و بگوید که هیچکس سخن زنان را نشود که هر کس ایشان را پیروی کند بیک درهم د
دو درهم ضرر کند **حکایت ۹۰** وقتی تاجری خوش سیما با لباس جامه که طعام
و شراب لذیذ میخورد بشهری سفر کرد و در بازار آن شهر میگشت پیره زنی را دید که دو قرص نان
در دست دارد و میفروشد انها را بقیمتی اندک از آن خرید و بمنزل اورد و بخورد روز دیگر بهمان
مکان آمد همان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد از وی بخرید و بخورد و تا بیست [illegible]
همان کار بود پس آن پیره زال ناپدید گشت و دیگر پیدا نکرد تا روزی او را دید و گفت چرا
کردی و از سبب غیبتش و از دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب امتناع کرد او را قسم داد
گفت اکنون که قسم میدهی بدانکه من چند مدت کسی را خدمت میکردم که در پشتش ناخوشی اکله بود
طبیب روی را با روغن خمیر میکرد و بر زخم او میگذاشت و چون صبح میشد آن خمیر را بدور
میانداختند من آن خمیر را گرفته دو قرص نان میپختم و میفروختم چند روز است که آن
بیمار مرده و آن دو قرص نان از من بریده شد تاجر چون این سخن بشنید دلش بهم بر آمد
پی در پی قی میکرد تا آنکه بیمار شد **حکایت ۹۱** مردی از خاصان پادشاه با زنی
رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن امرد بخانه او خبر کند غلام چون
زن را دید با او آغاز ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال امرد رسید زن غلام را
در صندوقی پنهان کرد همچو خواجه غلام آمد و چون آنکار را پرداخت صدای پای شوهر زن بلند شد
خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چکنم گفت شمشیر خود را برهنه کن و بلند
بایست و مرا دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید امرد از خانه بیرون رفت شوهر سبب
پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد و این ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید آن
برای رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه این مرد بیامد و سراغ پسر را از من کرد
من انکار کردم او مرا دشنام داد الحمد لله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری
کردی پس صندوق را گشود و آن غلام را بیرون اورد و گفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد

حکایت ۹۲ شبی زنی طفلی زائید دفعهٔ نگذشت که طفلی دیگر زائید شوهرش
چراغ را خاموش کرد سبب پرسیدند گفت تا روشنائی پیدا است از این سوراخ جانوران
بیرون میآیند **حکایت ۹۳** مردی زن او دختر زائید چون زائید متغیر شد باو
گفتند که تقصیر خود تو شده است اگر تو نر آمده بودی پسر میزائید **حکایت ۹۴**
زنی بکنیز میگفت شوهر خود که تا کی بیشتر ما خواهی نشست من میخواهم خود مالی شوم شوهر
این مطلب را برفیق خود گفت رفیق گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد چند روز بجای
مخفی شو و بگو که بسفر میروم شوهر چنان کرد دید که زن دیگر جاروب با وطاق نرد و رخت
خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از اینها میگفت که ما را قبول و ضابط گرفته است
میگفت برخیزید و بالای سر خود را وطاق بنشینید خوب شد پدر شما رفت و ما فارغ
شدیم **حکایت ۹۵** وهب بن منبه روایت کرده که در زمان عیسی ع مردی بود که
او را شمعون میناميدند و از قرای روم بود و کان قد هداه الله لرشده و صار من الحوار
یین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بودند و او با آنها جهاد کرده
و میکشت و اسیر میکرد و مال آنها را میگرفت چون تشنه میشد سنگ برای او شکافته میشد
و آب منوشید و هیچ آهنی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر
او مشورت کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفتند که باید حیله او را از زوجه او پرسید و چیزی
باو داد تا او را مقید نماید پس زوجه شمعون قبول کرد و چون بخوابید او را مقید نمود و دستهای
او را بگردنش بست شمعون چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد ریسمانها گسیخت
گفت چرا چنین کردی گفت میخواستم قوت ترا بیازمایم ما رأیت مثلک فقط پس بسوی کفار
فرستاد که من ریسمان بستم باو و بنده نکرد غل جامعه از آهن برای او دوند چون بخفت در
گردن او کرد پس چون شمعون بیدار شد آن را کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت
قوت ترا تجربه نمایم ما رأیت مثلک فی الدنیا یا شمعون آیا در زمین چیزی هست که بر تو غالب
شود گفت خداوند من بر من غالب میشود و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت
من هر که بر آن اختیار میکنم از آن پس از زنان اسباب مکر و حیله را مهیا کرد و پیوسته او را فریب داد

حکایت ۹۲
حکایت ۹۳
حکایت ۹۴
حکایت ۹۵

تا اگر

تا انکه با او گفت که هیچ چیز مرا نمی بندد مگر موی من پس چون بخفت زن برخواست و کرد
او را بموی او ببست و همراه دشمنان فرستاد تا او را کرفتند و بینی او را قطع نمودند و
کوشهای او را ببریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار بردند پس در انحال خدا را
خواندند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را باو رد کرد و شفا داد او را صحیح نمود پس کرفت
عمودی از عمودهای شهر را و حرکت داد پس همه اهل ان شهر هلاک شد و فرستاد خدا
صاعقه را پس سوزانید ان زن را و نجات داد شمسون را اللهم نجنا من شر النساء و کیدهن

حکایت ۹ محتسبی را زنی بود مکاره وقتی ان زن بشوهر گفت که تو هر شب روز با
زنانها وا میکردی پس من کی عشرت خواهم کرد روز را مقرر کن که تا شب در خانه باشی
و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من هم مدتی است در همین خیالم اگر خدا بخواهد فردا
بخانه میایم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب بخانه امد و چون خسته بود برای ابتدا
شب با زن خود گفت که تو طعامی درست کن و من قدری بخوابم و چون طعام درست شد
مرا بیدار کن پس محتسب بخوابید و زن قدری حلوا بپخت و داروی بیهوشی در ان بریخت
پس بیالین محتسب امد و او را از خواب بیدار کرد محتسب خواب الوده قدری از ان حلوا بخورد
و بیهوش شد فی الحال زن لباسهای او را وا کند و لباسهای قلندری از جبه و خرقه بر او
پوشانید و نوره بر ریش او کشید تمام ریش او بریخت و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش کرفته
در خرابه که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ما است بینداز و متوجه باش که چون بهوش اید
بخانه نیاید غلام بگفته زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب بهوش امد و تشنگی بروی غالب
زوجه خود را که نام نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید مکرر فریاد کرد جواب نشنید دو سه بار
این صدا بلند نمود چون بر قلندران افزود هر که شنید میرسید نکفت یا که با ما از سر نکشت
نرگس اینجا نمیرسد نکها باشد اینجا مکان سر غیا چشم بکشا نه باغ و بستان است تکیه و جای
دردمندان است محتسب بیچاره چون چشم کشود خود را در خرابه قلندران دید نظر بلباس خود
کرد دید لباس قلندری پوشیده دست بصورت خود مالید ریشی ندید متحیر ماند قصد خانه کرد
رو بخانه امد او مضطر دست بکذاشت چون حلقه در کفت سنبل با او که کهنه دنبال مکو

امشب

امشب زیاد خوردی نبک شحنه دارد در این مکان ماوا نبینداغ قلندر از اینجا
محتسب گفت که مرضاحب خانه ام کنیزان و غلامان او و مردم اجتماع نمودند داد کردند
که این قلندر کیست طرفه الدنگ و ملحد و بنگیست اورا بسیار زدند پس از یک ماه به سوی
دهی فرار کرد و پنج ماه در آنجا ماند تا ریشش در روئید قصد خانه کرد آمد تا بهمان خرابه (۱۰۰)
زنش مطلع گردید زن به بالای غرفه حال او پرسید انتم محتسب و ملا الشرطة رحم آمد
بحال او مسکین گفت اکنون سیر است ای مسکین پس حلوایی بخت و دارو بیهوشی در وی
و بغلام خود داد و گفت که این حلوا را بخرابه ببر و بالای سر محتسب بگذار تا از آن بخورد و چون خورد
و بیهوش شد او را بدوش گرفته بخانه آورد غلام چنان کرد پس جامه های او را بیرون کرد و لباس
خود را باو پوشانید و چون بهوش آمد خود را در لباس خود و خانه خود دید دست بصورت
کشید ریش را بجا دید زن را صدا کرد جواب داد متحیر ماند زن آمد و گفت اخر تا چند خواهی
خوابید بعد از مدتی مرد نام همه در بخوابی پس از چه عشرتی شد محتسب متحیر و مبهوت بود
گفت چرا حیرت داری مگر خواب پریشان دیده گفت بلی تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت
این جمله از کثرت سودا است **حکایت ۹۷** در نزهة الربیع است که مردی الشد رجولیت
او بسیار بزرگ بود بزوجه خود گفت که چون است که تو هنگام جماع گریه نمیکنی گفت که مراد
همانا به مرد گفت راست میگویی این از وسعت مکان تو است زن گفت نه چنین است بلکه
ذکر تو مانند هستۀ خرما است مرد فریاد کرد که ای مردم این کار را انکار و هی تقول کنداه
ذکری دارم مانند ذکر حمار و این زن میگوید که مانند هستۀ خرما است **ح ۹۰۸** نیز در
همان کتاب مسطور است که مردی مجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید هر کس با زوجۀ خود
مجامعت کند هر کرتی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجۀ خود آورد پس چون شب شد
با وی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین و کافری را بکش بخواست
جماع کرد و هر لحظه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت افتاد و طاقت
حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافری بکش مرد گفت که ای زن ان هذا نیز سی شش سال امیر المؤمنین
شصت سال نتوانست که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یک شب همه کافران را بکشم

حکایت ۹۷

Stone of Grail

حکایت ۹۸

حکایة

وعصيت عالم السر والعلانية فبالله عليك كيف يكون حالك اذا عرقت للموت جبينك و
وتتابع للموت انينك وسكنت حركاتك ونقلت من سريرك هذا الى سرير البكاء يعنى سلام
بر تو اى كسيكه رداى ستمكاران را پوشيدة و پيراهن متكبران را در بر كردة و نافرمانى
كردى خداوند را كه داناى پنهان و آشكار است ترا بخدا چگونه خواهد بود حال تو وقتى كه
مرگ ترا در يابد و از اين تخت بجنازه در آرند پس متوكل گريست و گفت كه لقد وعظت فاحسنت
وتغلظت بالحق فابلغت يعنى خوب پندى مرا دادى و بحق سخن گفتى و لكن چرا نگفتى كه السلام
عليك يا امير المؤمنين چرا مرا امير مؤمنان نخواندى گفت كه ساكت باش اى غافل نادان كه امير
مؤمنان جز على بن ابيطالب كسى نيست پس فتنه بطول كشيد تا وقتى كه زيد بيرون آمد و اين شعر
بگفت كم ذا الام وكم اضام وكم اهدد بالسباب كم كم اغل وكم اذل وكم اعنف بالصواب
لالا لئن ائتمى لاهل النبوة والكتاب يا اولاد الزنا هذا هو العجب العجاب ماذاك الا انى ابلا
اصحاب بارتاب پس چون متوكل اين شعر بشنيد گفت او را بر گردانيد كه قسم بخدا او را ببندم بر
كشتنها او را سكيتم پس چون او را در برابر متوكل نگاه داشتند گفت اى مجنون كيست يا ارباب
گفت كه تو خود فضل و شرف و حسب و نسب و را ميدانى قسم بخدا كه انكار نميكند فضل او را مگر
كافر و دشمن نميدارد او را مگر منافق كذاب پس كلامى طويل در مدايح و فضايل آنحضرت بيان
نمود پس متوكل غضبناك شد و امر كرد كه او را حبس كردند و چون شب شد هاتفى متوكل را آواز داد
و با او گفت كه قم واخرج زيدا من الحبس برخيز و زيد را از حبس بيرون آر و الا لاخذنك فى الحال
هلاك ميكند پس خود برخاست و زيد را از حبس بيرون كرد و او را خلعت با قيمتى داد و گفت هر چه
ميخواهى از من بخواه گفت مطلب من ساختن قبر حسين است و آنكه ديگر كسى را از رفتن بزيارت
منع نكنى متوكل قبول كرد **حكايت ١** نيز در اين كتاب مسطور است كه شخصى جوانمرد ديد
در غل و زنجير كه نظر بسوى آسمان ميكرد و گريه ميكرد و حرف چند ميگفت كه انا بجمله اين بود
كه آه از زندگى كه عمر ما هاصد ميبرد آه آه از زندگى كه از مردن بدتر است پس واى بر من پس
واى بر من و خوشا بحال آن برادران من كه هنوز مخلوق نشده اند و خوشا بحال خويشان من كه
هنوز بوجود نيامده اند و در دست عنى با استراحت خوابيده اند و از زحمت زندگانى

حكايت ١

آسوده اند الشخص میگوید که من پیش رفتم و گفتم ای دیوانه آیا تو دانسته که وجود اشرف از عدم است
و هستی بهتر از نیستی است گفت که گویا از آنزمان که بدنیا آمده تا بحال یاد داری که از وجود
دنیا آسوده باشی گفتم نه گفت آیا یقین داری که چون بمیری خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود
گفتم نه گفت ویحک یا مطرود فاتی شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم دارد
تو باین فهم عاقلی و من دیوانه ام **حکایت ۱۷** در اینکتاب است که دیوانه از قبرستان
می آمد گفتند باو از کجا می آئی گفت از نزد این قافله که فرود آمده اند گفتند که چه با ایشان گفتی
و ایشان بتو چه گفتند گفت گفتم که کی کوچ خواهید کرد گفتند وقتی که شما ها بیائید پس با هم بار خواهیم
کرد یعنی منتظر شما ها هستیم **حکایت ۱۸** سعدی در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است
که حکایت قیس که مجنون اشتهار دارد بروایات مختلفه در کتب ارباب اخبار مسطور است اما
قولیکه بصواب اقرب است اینستکه روزی قیس را بقبیلهٔ بنی کعب که بطنی از بنی خزاعه اند
عبور افتاد قیس تشنه شد بدر خیمهٔ حباب که عموی مجنون بود دختر حباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد
قدحی آب در دست داشت چون نظر قیس براو افتاد عاشق وی گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده
کرد دلش بروی رحم آمد گفت که ای جوان توانی بود که امشب را مهمان ما باشی مجنون قبول کرد
بخاطرش نگذشت پدر لیلی آمد و کمال احترام از وی بجا آورد و چون مجنون بمنزل خود آمد آتش عشق
او ملتهب شد پس اشعار عاشقانه در سلک نظم آورد و حدیث عشق او در افواه مردم مذکور شد
پس بعد از مدتی دوباره بقبیلهٔ لیلی آمد و اظهار عشق خود با او نمود او نیز اظهار محبت نمود
پس مجنون نزد پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود پدر گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار
بگذار تا از خویشان خود برای تو دختری بگیرم تا اموال ما از خانه ما بیرون نرود مجنون چون
ناامید از پدر شد نزد مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز همان جواب داد پس نزد امام
حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت فرمود که غم مخور که کار ترا صورت
میدهم پس آنحضرت با مجنون بخانهٔ پدر لیلی آمد و اظهار مطلب نمود پدر لیلی عرض کرد که امر
تو مطاع است اما باید پدر قیس حاضر باشد و خواستگاری نماید تا برای ما ننگی نباشد پس
حضرت بخانهٔ پدر قیس آمد و فرمود که میخواهم لیلی را بجهت قیس خطبه کنم پدر قیس قبول نمود

در حکایات متعلقه بدیوانگان

کویان بر دار که منم محبوب تو مجنون گفت الیك عنّی فان حبك شغلنی عنك یعنی دور شو از من که
عشق تو مرا از تو مشغول کرده است ارشد که بدیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای توام نیست
کنون **حکایت ٣٠** در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارك بدیدن بهلول بصحرا
امد او را دید سر و پا برهنه الله گویان بی پیش رفت و سلام کرد و گفت که استدعا دارم که مرا پندی
دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از معصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری
اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود هوشیار است سخن راست
از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نومید گردانیدی
بهلول گفت اگر با من چهار شرط کنی من ترا پند دهم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول انکه
چون گناه کنی دیگر روزی خدا نخوری گفت پس روزی کرا بخورم گفت پس حیف نباشد روزی خدا خوری و نا
فرمانی او کنی دوم انکه چون معصیت خواهی کنی از ملك او بیرون رو گفت انکه همه جا ملك خدا است که پس
بکجا روم گفت این قبیح باشد که روزی او بخوری و در ملك او باشی و نافرمانی او کنی سوم انکه چون
چون خواهی معصیت کنی بجائی پنهان شو که ترا نبیند پس هر چه خواهی بکن عبدالله گفت که خدا
همه چیزها و پنهانها را واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری و در ملك
او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم انکه چون ملك الموت بیاید که قبض روح تو نماید او را
ساعتی چند مهلت طلبی تا توبه کنی اخر برداری گفت که او هرگز مهلت نمی دهد گفت که پس بهتر
در عین معصیت کردن او ترا قبض روح نماید پس چگونه معصیت کنی ای عبدالله سخن راست از

دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو **حکایت ٣١** وقتی دیوانه بجامع یزید بن حکیم الهلالی
دوستی که او خود را بدوستان نمود و گفت که ایا اثار دیوانگی در
من می بینید گفتند نه از چه راه گفتی گفت برای انکه
تا جنبت نباشد هیچکس با دیگری
دوستی نکند

حکایات باب چهارم حاسدی و حاسدین

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است حکایت ۱
در کتاب زینة المجالس و غیره مسطور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد مع
ذلک صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم با او معتقد بودند و لکن همسایه داشت بسیار
حسود که با او عداوت داشت و بر فضل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در
ذلت او تدبیر مینمود و لکن هیچ تدبیر منتج نمیشد و محسود یوماً فیوماً ترقی میکرد پس حسود
غلامی خرید که هنوز بحد بلوغ نرسیده بود و با او ملاطفت مینمود تا آنکه بحد بلوغ رسید
و صاحب قوه شد شبی با آن غلام گفت که مدتها است که ترا پرورش مینمایم و هیچ تقصیری
در حق تو نکرده ام و این همه برای یک مطلب است و آن این است که میخواهم مرا بر بام خانه همسایه
بکشی تا مردم او را بقصاص بگیرند و مال او در معرض تلف شود و آبروی او بریزد و دیگر
مردم با او اعتقاد نکنند و از دیده اعتبار بیفتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطا است چون
من تو را بکشم دیگر ذلیل شدن همسایه برای تو چه ثمره دارد هر چند غلام او را نصیحت کرد
ثمره نبخشید پس صد تومان بغلام داد و او را آماده نمود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر او را
بریده و کشته او را در آنجا گذاشته خود باصفهان گریخت و چون روز شد جسد حسود را در
بام آن مرد صالح دیدند او را گرفته حبس کردند و خواستند او را بکشند چون ثابت نبود علمای فتوی
ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد باصفهان آمدند و از آن حال آن غلام تحقیق کردند پس
ببغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند آن مرد صالح را از حبس نجات دادند و عقیده مردم درباره
او زیاد تر شد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است

حکایت ۲ در تفاسیر است که ابلیس روزی بر فرعون مطرود داخل شد پرسید که مرا شناختی ابلیس گفت
که اگر خدا میبودی میدانستی که من کیستم پس گفت من شیطانم پس مدتی با هم نشستند مکالمه
نمودند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من و از تو خبیث تر باشد شیطان گفت بلی حسود
از من و تو خبیث تر است زیرا که روزی مرا دوستی بود که بهر جائی که او را میخواندم مرا اجابت میکرد
روزی با او گفتم که چون با مردی دوستی از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همسایه است که

چون پدران گاو را میبردند که مرا حسد میآید و نمیتوانم ببینم گفتم که مرا هیچ ندهید گاو که از من است
اگر خواهی چند گاو عوض آن گاو بشود هم گفت حاشا که من هرچه بدهی مرا خوش نمیشود مگر آنکه
گاو را ببرم و چون مرخص شدیم رفاقت یار را موقوف کردیم **حکایت ۳۳** مردی بود در
نزد پادشاهی معزز و هر روز با او میگفت که با نیکوکاران نیکی کن چه ایشان را فی الحقیقه خود
بدی ما را ایشان میشود شخصی بر این مرد حسد برد و در خلوت نزد پادشاه آمد و گفت که با آن
همه احسان که با این مرد میکنی در مجلسها مذمت تو میکند و میگوید که پادشاه گنده دهان است
پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت او را نزد خود بخوان اگر دید بینی که دست بر دهان خود میگذارد
که نشنود گنده دهانی سلطان را بدانید که من راست میگویم پس از خود آن مرد را بخانه خود طلبید
و طعامی پر از سیر بلکه حاضر کرد پس چون آن خورد از آن فارغ شد سلطان او را احضار ساخت
و چون او را نزدیک خود نشانید دست بر دهان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی سیر از دهان
او بشنود پادشاه با خود گفت که آن مرد راست گفت پس او را خلعتی عظیم داد و نوشته با و داد
که به یکی از غلامان بدهد چون بیرون آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلعتم داد
و این نوشته شاه هست گفت نوشته را بمن بخش با و داد و او نزد غلام آورد غلام گفت نوشته است
که تو را بکشم و پوست سرت را بکنم و پر از کاه کنم حسود گفت والله این نوشته را برای مرد نوشته اند
برای دیگری نوشته است برو از پادشاه تحقیق کن گفت در دفتر پادشاه تحقیق نیست پس او را
کشت و چون روز دیگر آن مرد بمجلس پادشاه آمد پادشاه تحقیق مطلب کرد دانست که از شخص؟
بر آن مرد حسد برده بود **حکایت ۳۴** وقتی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل
و تدبیر او خوش آمد او را قابل وزارت دید بر وزیر کهنه او را مقدم داشت وزیر کهنه بر وی حسد
و از خیانت او نزد پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست و را سیاست نماید عرض کرد که ای این
سخنان را عفریت شاه عرض کرده است فرمود که وزیر کهنه برا و در سر بد بیداردان چنان
گفت گفتند کاردان مرا چون بود دامن از جرم پاک ندارم ز خبث بداندیش باک بخاطر هرم
هر کرا این ظن رفت ندانم که گفت آنچه بر من رفت شهنشاه گفت آنچه گفتم برت بگویم شهان
روی اندر روت چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن بخندید انگشت

بر لب گرفت کرا و هر چه گوئی بباشد شگفت حسود را که بیند بجای خودم کجا زبان او بد
خزیدم مرا انساعت انگاشتم دشمنش که خسرو مرو را نشانداو نیش چه سلطان بفضیلت
نهد بر سرم ندانکه دشمن بود در پیم مرا تا قیامت نکرد بد و دست چه بیند که در عز من زوال و آفت

حکایت پنجم

حکایت ۵ در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد فوراً میمرد حکما را
جمع نموده چاره نشد حکیمی گفت که آیینه بسازند مفید است بیکبار دفع نواند در عقبش نهان شود
پس آیینه وا دید در عقبش نهان شد چون آنجانور بیرون آمد آیینه را دید در برابر و نگاه کرد شنیدند
چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور بمرد از حکیم سببش پرسیدند گفت که این جانور چشمش همه زهر قاتل
است هر کس را رسید بد او را میکشت الحال که نظرش بر خود افتاد بجز حسد که در چشم داشت بخود
او راجع شد چنانکه حسود هر چه کند بخود او راجع میشود

حکایت ششم

حکایت ۶ نضر ابن حارث شهری
بعد از واقعهٔ غدیر خم بخدمت رسول ﷺ رسید عرض کرد که من نتوانم علی را ببینم و گوش من نتواند
فضائل علی را بشنود اذن بفرمایید که من از مدینه بیرون روم تا علی را نه بینم و فضائلش را نشنوم
هر چند رسول ﷺ او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت الامر بر شتر خود نشست و از مدینه بیرون
آمد و میگفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او عذاب الیم پس
مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سنگی بود از سنگ وا رها کرد بر سر او خورد از دبر او بیرون
آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد در هم و افتادند مردند منافقان بر سر او حاضر
شدند و گریستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس که نتواند
علی را ببیند و از شهر بیرون میآید خدا او را میکشد آخر نمیدانیم چه کنیم

حکایت هفتم

حکایت ۷ وقتی
که علی ع در رکوع انگشتر بسایل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشتر را از روی حسد با علی تا آیه
نازل شود هیچ آیه نازل نشد

حکایت هشتم

حکایت ۸ چون خدا آدم را خلق کرد ابلیس را امر بسجده کرد
از روی حسد نکرد تا آنکه دانست که غالب منفعتها از خاک است کل ولا از خاک میرود بد عمارتها
از خاک ساخته میشود ندای ناخبر کرد که من بهترم زیرا که از آتشم

حکایت نهم

حکایت ۹ مردی در عهد
عمر دو زن داشت یکی از آن دو بر دیگری حسد برده سفیدهٔ تخم مرغ در جامه او ریخت و بشوهر
گفت که من فهمیدم که بیگانه با این زن هم بستر شده پس سفیده را نشان او داد این قضیه بعمر رسید

خشم آمد و چند سیلی بر ایشان زد و گفت که شما هم میخواهید که یک دفعه نان لب نان خور شوید
که بابا فضل بالیه **حکایت** نیز در این کتاب مسطور است که روزی شخصی از اهل
کوفه با همسایه خود نزاع میکرد سبب پرسیدند گفت که مهمانی بخانه من آمد و من برای او کله
گوسفند خریدم و چون بیرون رفت برای کوری چشم دشمنان استخوان آنرا در خانه خود گذاشتم تا مردم
بدانند که من امروز کله خورده ام الحال این همسایه بد استخوان را برداشته در خانه خود گذاشته
است تا مردم این گمان را در حق او برند من حرج کنم و او نام نیک بیرون کند **حکایت**
در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال که ما دِر بدال و راء مهمله بن مردی بود از طایفه بنی عا
مر بن صعصعه. و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که میگفتند ابخل من مادِر روزی
شتران خود را بکنار حوضی آورد و چون از آب نوشیدند قدری آب باقی ماند ترسید که مباد
دیگری بیاید و از آن منتفع شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن ریخته و رفت **حکایت**
نیز در این کتاب مسطور است که در کوفه مردی بود بخیل و بخل مشهور بود که در بصره نیز مردی
بخیل که بخل مانند حاتم در جود معروف است مکتوب کرفند بکاسه درون ناکمیده
شکمند بیرون تا بجدی است بخل و امساکش که برند دست تا پاکش ننشیند ممکن که هم قطره
خون آید از دست منحلش بیرون بخیل کوفی بدیدن بخیل بصری به بصره آمد بصری چون
کوفی را شناخت که هم جنس است او را بخانه برد و خود برای طعامی بیرون آمد تا برای مهمان
حاضر سازد بدر دکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نانی دارم که روغن گاو از او می
چکد بخیل گفت پس بروم روغن گاو بخرم پیش بقال آمد و گفت روغن گاو داری گفت روغنی دارم
که مانند آب زلال است بخیل گفت که پس آب زلال از روغن بهتر است چرا سیم خود را تلف کنم
آب زلال در خانه ما هست پس بخانه آمد در حالی که مهمان منتظر نشسته است تفصیل را برای
مهمان نقل کرد و آب نیز را حاضر کرد بخیل کوفی گفت که الحق تو در این باب بر همه بخیلان زمانه
برتری داری او را استاد دید و اقرار کرد و بکوفه مراجعت نمود **حکایت** مردی بود و پسری
داشت هنگام وفات بیکی از ایشان گفت که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پنیر صرف
خواهم نمود پدر از وی کراهت کرد و گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت او چگونه

حکایت سوم

حکایت چهارم

حکایت پنجم

حکایت ششم

خواهش کرد کفت تا از میمانم بیشتر بعد دیکر بوی بپردازد کفت تو نیز پسر من هستی پس رو
بجانب پسر سیم کرد و کفت ای فرزند تو چکونه مال مرا صرف میکنی کفت من خیال پنیر خواهم کرد
و نان خود را بخیال پنیر خواهم خورد کفت حقا که تو ای فرزند حلال زادهٔ من اختیار مال من با
تو است پسر او را وصی کرد و بدرک واصل شد و این حکایت چه مناسبت با تاجران این عهد که از
برای وصایت خود کسیرا از فرزندان خود اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد و چیزی
بفقرا ندهد خلاصه آنکه بعد از ان پدر پسر تمام مال وی را متصرف شد و او را کنیزی بود پسر
او را در خانه کذاشت و مقدری مال التجارة برداشت بسفری رفت اتفاقا کنیز روزی بالای بام
آمده بجوانی عاشق شد و او را بخانه آورد و با هم قرار دادند که تمام ما یملک آقا را برداشته
فرار کنند شب جمیع دفینها را برداشته بدر رفتند چون تاجرزاده مراجعت کرد این واقعه را
ملاحظه نمود از این غصه بیمار شده بپدر بزرکوارش ملحق شد **حکایت** در مجمع الا
مثال است که چون حُطَیئه شاعر را اجل فرا رسید اهل و عشیرتش بدور او جمع شدند و
کفتند ای حُطَیئه وصیتی بکن کفت اینکه مال من بهرهٔ فرزندان من است کفتند مال
تو را چکونه خرج کنیم و از ان بفقرا چه بدهیم کفت وای بر شعر چون پای روی از ان باشد و نتوان
در دست نتوان کنند این بحرف چه کار باید وصیتی کن کفت خبر دهید صاحب این جا ریث را که
از خوب شعر کفته است چه او کفته لکل جدید لذة غیر انی وجدت جدید الموت غیر
لذیذ ان برای هر تازه لذتی است مکر آنکه من تازکی مرک را لذیذ نیافتم کفتند ای حطیئه
وصیتی کن کفت مال من بهرهٔ پسران نیست از دختران من حصهٔ نیست هیچ کفتند
خدا چنین حکم فرموده است کفت من چنین حکم میکنم کفتند این چه سخنان است که میکوئی
وصیتی کن کفت کمال شماخ بکوئید که برادر ایشان از همه بهتر شعر کفته است
کفتند این سخنان از کفایت کار نکند وصیتی کن که بکار تو آید کفت خبر دهید قبیلهٔ کنده را
که امرء القیس از شعر بهتر بوده است کفتند این بیهوده کوئی را کذار و وصیتی کن کفت خبر
دهید انصار را که حسان خوب مدح کرده کفتند این سخنان کافی نیست وصیتی کن که بکار آخرت
آید کفت وصیت میکنم بشعر که الشعر صعب و طویل سلمه الخ کفتند تا چند بیهوده

گفت وصیتی کن گفت حیف زان شعرهم که در حق کسی گفته‌ام شود که شما نشنیده باشید و بهتر
رود گفتند این سخنان بیهوده واگذار و وصیتی کن شروع کرد بگریستن گفتند برای چه گریه میکنی
گفت از بهر شعر نیکو که خوانده او در دست نخواند گفتند از بهر فقرا و مساکین وصیتی کن تا
از مال تو چیزی بایشان دهیم گفت وصیت میکنم فقرا را که دست از طلب و گدائی بردارند و وصیت
میکنم مردم را که چیزی بایشان ندهند و حبه از مال خود بایشان صرف ننمایند گفتند غلام خود را
که سی سال است بتو خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت مادامیکه یکنفر از طایفهٔ من زنده
و در هر کجای زمین که باشند غلام من بندهٔ او باشد و خدمت او نماید پس گفت مرا بر پشت خری
سوار کنید و بر گرد این تل بگردانید تا بمیرم زیرا که شخص کریم با سخاوت بر پشت خر نمیمیرد و بالاتر
که بر پشت خر است مرکب او را ادراک نماید لاجرم تواند بود که خداوند بر من رحم نماید پس او را
بر پشت خری حمل نموده بان تل طواف دادند و یا و گفتند ای حطیئه شاعر بهترین عرب کیست گفت
که اگر امید خیر باشد انهم این بگفت و جان بداد و عمرش صد و بیست سال بود هفتاد سال در
جاهلیت و پنجاه سال در اسلام زیست حکایت ۸ در گلستان مصلح الدین شیرازی مسطور
است که توانگر بخیل را پسری رنجور بود نیک‌خواهان گفتند که ختم قرآن کن یا بذل و قربان تا
خدا تعالی پسر تو را شفا دهد لحظه باندیشه فرو رفت و گفت قرآن ختم میکنم برای شفا یعنی خودم
قرآن میخوانم زیرا که در بذل مال کله پیدا میشود صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار
آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان حکایت ۹ شخص مالدار بخیل زن خود را
برای انکه نصف نانی بفقیر داده بود طلاق داد ان زن شوهر دیگر کرد وقتی با او غذا میخورد که
سائلی بدر خانهٔ او امد باذن شوهر نانی برای او برد دید که همان شوهر اول است و بواسطهٔ
بخل همهٔ مال او تمام شده پس بشوهر دوم گفت که من همان سائلی هستم که بدر خانه شما ها آمده و
خداوند مرا بسبب طبع سخی غنی کردانید حکایت ۱۰ وقتی دو نفر بسفر رفتند یکی از آن دو نفر
خیر نام و جوانی بسیار با سخاوت بود و فتوت و دیگری نامش شر او مردی بود بسیار لئیم و بدفطرت
خیر انچه داشت بمیان میاوردند و با هم میخوردند و شر زاد خود را نگاه میداشت تا بسیاری از مسافت
کرات در اثنا نبود زاد خیر تمام شده بود اما شراب خود را پنهان کرده بود و تشنگی بر خیر غالب شد

حکایت ۷

حکایت ۸

حکایت ۱۰

هرچند

همراه مد و طلب آب از شتر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک بهلاکت رسید دو پاره چه گوهر نفیس از
نزد وی گذاشت و گفت این دو گوهر از آن تو که هرگاه آب بمن دهی شتر گفت چون بابادانی رسیم تو
این جواهر از من بستانی گوهری بمن ده که دیگر نتوانی بگیری گفت آن چه گوهر است گفت آن دو گو
هر چشم است مر چشمهای خود را کور کرده قدری آب بنوشید هم خیر گفت این چه خواهش است که از
من میکنی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بیطاقت شده و راضی شد
که چشمهای خود را بدهد و آب بنوشد پس شر خبیث چاقوئی بدست گرفت و چشمهای آن بیچاره را
کور کرد و آن بیچاره در میان خون خود میغلطید چون شر این بدید همه اسبابهای او را با آن دو گوهر
برداشته و فرار کرد و آب هم بان بیچاره نداد از قضا کردی که گله بسیاری داشت و بادیه نشین بود
گذارش بان صحرا افتاد و او را دختری بود با جمال در طلب آب شد آن بیچاره را پیدا کرده و بمنزل همراه آمد
ناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در بحالت و خون میغلطید پرسید کیستی و که با تو چنین کرد
قصه خود بیان کن خیر گفت

ای پری گر فرشته فلکی — که ملکزاده و گر ملکی
کار من از حد زیادتی دارد — قصه من درازی دارد
آب اگر هست بر رو مرهم — ورنه یک قطره هست جان بدهم

از دختر کرد آبرا
داده بوی بیاشامید و قدری پنبه در چشمهای مجروحش نهاد و دستش گرفته بهر نوع بود او را
بمنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جوان کیست قصه او را نقل کرد کرد گفت در فلان موضع
درختی است که اگر برگهای آن را بکوبند و آب آن را بچشم نابینا کنند بینا شود و نیز برای مصروع شفا
است پس رفت و چند برگ از آن درخت آورد و برگها از آن را کوبیده بچشمش کردند چند روزی که گذشت
که چشم او مانند اول شد پس در خدمات ایشان میکوشید تا آنکه کرد دختر خود را باو داد و در همه
اموالش شریک ساخت پس از امکان بولایتی آمدند که دختر پادشاه آن ولایت مصروع و دیوانه شده و اطبا
از معالجه اش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه کند آن دختر را
بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کند سر بریده شده بسیار از طبیب چند نفر شهری
چه مردمان غریب خیر گفت من معالجه میکنم او را بنزد پادشاه بردند از وی نام پرسید گفت خیر پادشاه
بنام خود باو تفال زد و او را نزد دختر بردند پس از آن برگها که همراه داشت معالجه دختر نمود پس
دختر پادشاه را بهبود شد و بوی داده و پادشاه او را خلعت پوشانیده و بعد از چند روز دیگر

دختر وزیر مصروع گشت او را بنزد معالجه کرده و هم او را ترویج نمود اتفاقا پادشاه و وزیر وفات
کردند و تمام مملکتشان بخیر رسید و بتخت پادشاهی نشست و با آن زن عیش میکرد از قضا
روزی بباغ میرفت رفیق خود شر را دید و شناخت گفتا و را حاضر کردند از او پرسید نامت
گفت شر شر نام خیر گفت راست بگو والا ترا میکشم گفت نام همین است که گفتم

خیر گفتا ای پلید بدگوهر | گفته شوم و نام تو شد شر
تو ندانی که با هزار عذاب | چشم از تشنه کندی از پی آب
گوهر چشم و گوهر کمرش | هم ببردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گوهر برده | بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت | مقبل آن کز خدای دارد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد | اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری | جان ببردی ولیک جان نبری
شر که در دست خیر دید سنان | خویش را زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم | در بد من مبین که بد کردم
آن نگر کآسمان خایک سپهر | نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر مرا این بد و کرده نام | کآید از نام چون منی بد مست
با من آن کن که در چنین حالت | کآید از نام چون تو نامور
خیر کآن نکته رفت بر یادش | کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی | میشد و میپرید از شادی
کرد خود شوره رفتار اثرش | تیغ زد بر قفا بر نیش سرش

حکایت ۱۱ شخصی بمنزل بخیلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود او را در اطاق
بیرونی منزل دادند هرچه منتظر نشست که طعامی بیاورند کسی برای او طعامی نیاورد صدا
زد که ای فلان چون ما طعام بخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم تو در هر کجا میخواهی
آن شخص چون از خوردن طعام مایوس شد خوابید اما از سرما و گرسنگی خوابش نمی برد شما را
بخدا نمی سپارم هم که یک لحاف بمن دهید نردبانی آورده اند و بر رو پیش گذارده اند چون پاسی از شب
گذشت گفت که یک چیز دیگر هم برای من بیاورید و در بهر رالی را بر رویش گذاشتند ساعتی که گذشت
التماس کرد که یک چیز دیگر هم رویم اندازید طغاری برآنا سپر رو پیش گذارده اند سنگین شد
حرکت کرد از نهار بخیت بر رویش فریاد کرد شما را بخدا نمی سپارم هم کران رویش را بردارید
که عرق کردم اگر امشب جان من در بردم شرط است که دیگر شما را زحمت ندهم

در حکایات متعلقه بالبهائم

در کتاب جامع التمثیل است که در ماوراء النهر پادشاهی بود بس بخیل حکم کرده بود که در
مملکت او کسی خیراتی نکند و چیزی بفقرا ندهد و هر کس نانی بدرویشی دهد دستش را
قطع کند و آن شهر بهم و نشر کنند پس در مملکت او فقیر و غریب میمرد و او را دیهمانی نیا بستند
و در کوچه‌ها میماندند و میافتادند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگشت و فریاد میکرد که
کجا است بنده خدا که برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من دو روز است چیزی
نخورده اند و زن دیگر مرد زن پارسا شنید زنی بود مؤمنه چون این صدا بشنید دو نان برداشت
و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته و بفقیر داد چند نفر از
موکلان پادشاه این خبر بپادشاه دادند آن زن را حاضر کرده باو گفت کدام دست دادی
گفت از هر دو دست هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را بر پشتش بستند از شهر بیرون کردند
آن بیچاره در صحرا میگشت تا آنکه بنهر آبی رسید چون تشنه شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد
چون دست نداشت مضطرب شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا نالید که ناگاه دو جوان صاحب
جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوانان طفل او را
بیرون آوردند و دستهای او را مانند اول کردند آن زن بقدمهای ایشان افتاد و گفت که
شما ها کیستید گفتند ما آن دو نانیم که در راه خدا دادی پس از نظرش غایب شدند

حکایت ۱۳ گفته اند که روزی بخیلی از اهل شهر بر گفت که من امروز میخواهم که چهار
فلوس بدهم و طعامی بخورم و از آن سیر بخورم و من بعد نیز نهنبشد او را چهار فلوس بفروشم
شخصی باو گفت بروش کله گوسفند بخر و آنچه در جوفش واست بخور و من بعد شکنبه او را
بچهار فلوس بفروش

حکایت ۱۴ وقتی بخیلی نان و عسل در پیش گذاشته بود و میخورد
که شخصی داخل شد زود نان را بر داشت و در زیر جامه خود پنهان کرد بان شخص گفت میخواهی
عسل بی نان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و پی در پی انگشت عسل خورد بخیل گفت والله
ای برادر دلت میسوزد از خوردن این عسل گفت دروغ میگوئی ولکن دل تو میسوزد

حکایت ۱۵
توانگر بخیل واعظی را انگشتری نگین داد و از وی التماس دعا کرد واعظ هنگام دعا بالای
منبر گفت الهی این شخص که مرا انگشتری داد فضه بده که بیمار در بهار دوا باشند یا شلغم

نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من فقیرم که سرمایه نداشته باشم چکنم
واعظ گفت که هر وقت انگشتر یا نگین نشد چهار دیوار تو هم سقف بهم خواهند رسانید
حکایت ۱۶ بخیل را پرسیدند که شجاع‌ترین مردم کیست گفت آنکس که آواز دهان بخیل
بگوشش رسد که نان او را میخورند و زهره‌اش آب نشود **حکایت ۱۷** مردی بخیلی گفت که
انگشتری خود را بمن ده که هر وقت نظرم بر آن افتد ترا بخاطر آورده دعاگو باشم گفت هر وقت
خواهی مرا یاد کنی بخاطر بیاور وقتی انگشتری از تو خواستم بتو ندادم **حکایت ۱۸** بخیل
کوفی با بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی کوفی به بغدادی بکوفه افتاد بمهمانی رفیق خود رفت
از برای او بیضهٔ مرغ آورد و گفت تناول فرما اگر این مایه وجود مرغ نیست که او را و هزار بچه حاصل
میشود که در عین هر بیضه مرغی است پس در حقیقت من ترا مهمان میکنم بهزار مرغ بغدادی آن
تخم را بخورد و گفت چه شود که وقتی به بغداد آئی تا از خدمت تو بر آیم اتفاقا وقتی کوفی به بغداد
آمد بخانه رفیق رفت او هم ذکر گوسفند را بریان کرده نزد مهمان آورد کوفی دید و نظر میکرد
بغدادی گفت میل بفرمائید که این مایهٔ نسل هزار گوسفند است پس در حقیقت ترا مهمانی
میکنم بهزار گوسفند کوفی گفت احسنت تو گوئی که گفته‌اند کاسه جائی رود که باز آید قدح
که تو هم تخمهای نیز و مهمانیت رنگین‌تر است **حکایت ۱۹** مردی بسیار مال داشت
ولکن بسی بخیل یگانهٔ دوران بود بحدی که اگر کسی از او چیزی طلب کردی چند روز بیمار بود دختری
داشت با کمال و جمال برعکس صاحب خود روزی دو قرص نان با و میداد روزی آن دختر آن
میخورد که فقیری رسید قرص نان را بفقیر داد چون فقیر خواست که بیرون رود بخیل رسید
و نان را از او بستد و لرزان لرزان بخانه در آمد بدختر گفت ای کور بدیده این چه کار است
کرده گفت تو دو قرص نان بمن میدهی خود میدادم خواهم خود میخوردم و میخواهم بکسی میدهم
گفت تو دختر من نیستی زیرا که از کاهن بهره نداری میخواهی بدعت در خانه من بکنی ای اکنون
ترا سیاستی کنم که سایرین بالعین این بنکار را دیگر نکنند گفت از کدام دست بفقیر دادی گفت از دست
راست گفت الحال آن دست را قطع میکنم و تو برو بخدا دست بدهد و دست او را قطع کرد و
از خانه بیرون کرد آن دختر از شهر بیرون آمد با دست بریده و در کوه و صحراها با خدا مناجات

حکایت ۱۶
حکایت ۱۷
حکایت ۱۸
حکایت ۱۹

در حکایات متعلقه بالشیا

باو گفت من که چیزی بو ندادم برای آن بود که دیگر بدرخانه سایر مسلمانان نروی و انهارا اذیت
ننمائی پس او را دادن هیچ سبب و تا صبح نگاه میداشت مبادا اگر از کسی دیگری چیزی بگیرد و شما
معطون شل پس او به که دیگر توبه کنند بدرخانه او نیاید **حکایت ۲۳** شخصی با بو الاسود
مذکور گفت که تو مردی هستی با علم و فضل و اکر بخل داری گفت ظرفی که نتواند انچه در او هست
نگاه دارد چه خیر در او هست **حکایت ۲۴** وقتی ابو الاسود مذکور از خواب بیدار شد
و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند اسب تو است جو میخورد گفت من
چیزی را که مال مرا تلف کند نمیخواهم پس اسب را فروخته پولش را زمین خرید که زراعت کند
حکایت ۲۵ فقیری بدرخانه بخیلی امد گفت من شنیده ام که تو قدری از مال خود را
نذر مستحقان کرده و من نهایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کوران کرده ام
فقیر گفت منهم کور واقعی هستم زیرا که اگر بینا میبودم از درخانه خداوند رو نمیتافتم و بدرخانه
مثل تو نمی آمدم **حکایت ۲۶** فقیری بدرخانه امد گفت ای اهل خانه بلقمه نانی مرا سیر کنید
گفتند نان نداریم گفت لباس ندارم ساز عوض آن بمن دهید گفتند علی الله گفت شما دیگی نشیم
قدری روغن چراغ بمن دهید گفتند چه خبر است گفت قدری ناخوش هم بمن دهید تا اگر نانی یابم
ناخوش نیابم گفتند نیست گفت شب نزد آن ندارم دستگیری کنید گفتند نداریم هر چه گفت
جواب گفتند نداریم فریاد کرد که اخر چرا در خانه نشسته اید برخیزید تا با هم گدائی کنیم **حکایت ۲۷**
در جامع التمثیل است که شخصی از وطن خود بیرون امد و سه نفر انها را تنها یابد و نفر بخیل رسید
هر سه با مناسبت جنسیت رفیق شده و طی مسافت مینمودند و هر یک نوشته خود ... دند
اول گفت شما را چه واقع شد که از وطن بدر شدید یکی از آن دو گفت من نمیتوانستم ببینم که
یکی چیزی بدهد و احسانی نماید لهذا ترک وطن کردم تا نبینم دیگری گفت منهم همین صفت
داشتم لهذا از وطن اواره شدم سیم گفت که هر دو با من همدرد هستید پس معلوم شد که
هر سه مبتلا به صفت بخل اند و رفاقتشان محکم شد در اثنای راه کیسهٔ زری جستند که
نشستند که قسمت نمایند هیچیک راضی نمیشد که آن دیگری قسمت بردارد تا هر گرسنه
تشنه شدند باز ترک نکردند و جنگ میکردند و جدال در میان داشتند که پادشاه از زمان

عبور

۹۱

در حکایات متعلقه با حمقان

میورش ربصرا با ایشان افتاد از حال ایشان جو یا شد تفصیل صفت و حال خود را در میان
نهادند یکی گفت که بخل و حسد من بمرتبه است که هرگز نمیخواهم بکسی احسان کنم که مبادا دلش
خوش شود دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم دید دیگری گفت من
چنانم نمیتوانم ببینم با خود منهم احسان میکنند تا بدیگری چه رسد پادشاه تعجب زیادی نمود فرمود
که اول را سر و پای برهنه در صحرای پر خار رها کردند و دوم را امر کرد سرش را از تن جدا کردند سیم را
امر کرد دو دستشرا از عقب بستند و قطرات در روی مالیدند و او را در آب افکندند ح ۲۸
لئیمی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد موشی در او پیدا شد ان موش را بدهان گرفت شروع
بخوردن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول داده ام چرا عوض نخورم زنم **حکایت ۲۹** مروی است
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی را دید که باستار کعبه چسبیده و عرض میکند که خدایا
رحم مرا اگر چه میدانم مرا نخواهی آمرزید حضرت فرمود که ای مرد آیا چه گناه کرده که از رحمت خدا
مایوسی عرض کرد گناهم عظیم است فرمودند آیا گناه تو عظیمتر است یا کوهها عرض کرد گناه من
فرمود گناه تو عظیمتر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه تو عظیم
است یا خدا عرض کرد خدا فرمود چیست گناهت عرض کرد من مردی هستم لئیم و بخیل چنانم
که چون فقیری روی من آورد چنانست که شعلهٔ آتش روی من آورد حضرت فرمودند دور شو
از نزد من میترسم از آتش تو من بسوزم و قسم بخدا که مرا برسالت فرستاده که اگر ما بین رکن
و مقام این قدر عبادت کنی که اعضای تو بشکند و با این حالت بمیری داخل جهنم میشوی
حکایت ۳۰ لئیمی نزد حجام میامد اخر همه مردم سر تراشید چون نوبه رسید گفت من
حساب کرده ام سالی یکبار تراشی تفاوت میکند این نفع من است **حکایت ۳۱** سیدی نزد
تاجری لئیم آمد مطالبه خمس خود جواب گفت اگر اول میدانستم که جدت چنین اولادی دارد
و چنین در بارهٔ ایشان وصیت نموده من با و اقرار نمیکردم **باب ششم**
در جملهٔ از حکایات متعلقه با حمقان و ابلهان در این باب شصت و یک حکایت است ح ۱
حکیم سنائی میفرماید   بود در شهر بلخ بقالی   بیکران داشت در دکان مالی   هم شکر داشت
و هم گل خوردن   چابک اندر معاملات کردن   مرد بقال در ترازوی خویش   سنگ گل

کان

در حکایات مختلفه با جمع آن

کان گذاشت از کم و بیش	کرد از گلها زو ویش با سنگ	تا شکر بدهد ز مقابل سنگ
مرد ابله ز گل همی خورد نهان	تر ز جان را فدای گل کردی	از ترازو که گلک همی دزدید
مرد بقال از هم بخند بد	گفت مسکین خبر نبد از درد	کار زیان است سود پندارد
هرچه گل کم کند همی زین سیما	شکر شکم شود سرزنش گر	مرد مانا جهان همه زینسان
گشته از بهر سود جمعت زیان	خویشتن را بباد در داده	آن جهان را باین جهان داده

و عارف رومی هم این حکایت را در مثنوی خود بنظم آورده **حکایت** عارف رومی رحمة الله

حکایت رومی

تا المثنا از کتاب مثنوی منقول ما	کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار	آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد	خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن این چنین	چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو	آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیم آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین	تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر	متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را یک رفیق
روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکر از خانه تا دکان	جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر	او درآمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاوه هلا	نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد	اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت	گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و میکشانید او گلیم	خشمگین با زن که مهر او سست است	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من	آمد و در را بتندی واگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد	گفت زن خیر است چون زود آمدی	که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین	از غم بیگانگان اندر چنین	گفت زن ای خواجه عیبی نیست
وهم و ظن آثر همی بینی نیست	گفتش ای شوهر تو هستی در لجاج	تو نمیبینی و بر تستی والعلاج

در حکایات متعلقه با حمقاست

هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او

که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی

بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار درمانی نشد

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنج چرا

او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خدا است
رنج کوری نیست قهر آن ابتلا

ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کو زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت

صحبت احمق بسی خونها که ریخت

حکایت [illegible] نیز در مجلد چهارم ثانی مثنوی [illegible]

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت و دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال

یک حدیث انداز کرد او را سوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است

در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر

گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن

شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو

گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توئی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است

عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر

نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم

حکایت

در حکایات متعلقه با حماقت

گفت بنده هم در جوانان بودم حکایت ۳۰ وقتی اخوند مکتبی شاگردهای خود گفت
که هر وقت من عطسه کردم شما ها دست بزنید و دیگر خبر باشد نگوئید اتفاقا وقتی همین
اخوند بلب چاه امد و صورت خود را در چاه دید بگمانش دزدی در چاه پنهان شده است
دیسمانی که بر خود بست و بدست شاگردها داد که در چاه کنید سرا دزد را بیرون بیاورم چون
اخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگردها دست زدن ریسمان برداشتند و شروع کردند بدست
زدن اخوند در قعر چاه افتاد فریاد میکرد و شاگردها دست میزدند حکایت ۳۱ مردی
بمکتب پسر خود امد دید که پسرانش اخوند را میمالد گفت اخوند هرزه این چه حرکت است گفت این
طفل است و میباید که بیک چیزی بازی کند اگر چاقو بدستش بدهم دستش مجروح میشود ناچار
چیز را بدستش داده ام که دستش مجروح نشود ان مرد چون این عذر شنید اخوند را تحسین کرد
و گفت مرحبا باد که اندیشه دور اندیشی حکایت ۳۲ لوطیی کره را بیکار گرفته بود در اثنا
نظرش افتاد بخنجری دیگر او بود پرسید ای مرد که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای انکه کسی
با من بدی کند او را با این خنجر مجروح سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم حکایت ۳۳
در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ و بن می برید خداوند بستان نظر کرد دید
بگفتا که این مرد بد میکند نه با من که با نفس خود میکند حکایت ۳۴ احمقی پرسید
که تو بزرگتری یا برادرت گفت الحال من یکسال از او بزرگترم لکن یکسال دیگر تمام مساوی
خواهیم بود حکایت ۳۵ موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاتحه
برپا کرد رفتیم بمجلس او سبب پرسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا دانستی که
کسی از مازندران امده است گفت خیر ان مرحوم بمن نوشته است پس کاغذی بیرون اورد و
دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان دیگر بیا که من از فراق تو مردم پس ما چند بدیم و بیرون
امدیم حکایت ۳۶ یکی از اهل مازندران بولایتی دیگر امده بود و دو سال بود که بیرون از
زنش بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفتند چند ساله است گفت باید
یکساله باشد گفتند که تو دو سال است اینجائی گفت اخر برادرم در مازندران است حکایت ۳۷
گفته اند که در غزوهٔ صفین شخصی را گفتند که برو جهاد کن اگر کشته شوی بحور العین مشتغل

وان

حکایت ۲۸

حکایت ۲۹

حکایت ۳۰

حکایت ۳۱

و از شخص ثقه داشت نامش جو بود وقتی دیدند که او فراره میکرد باو گفتند که چرا فرار میکنی گفت که من در خانه خورده ام الحال برای یادت عین نمیخواهم رفت و کشته شد **حکایت ۲۸** وقتی یکی از اهل کاشانه که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر کاشان است پسرش ناخوش شد امد بزیارت کاهی که معروف بمیرنشانه است وشمعی چند نذر کرد و گفت ای امامزاده اگر پسر من خوب بشود تورا در کاشانه که شهر نی خواهم داد از اتفاق پسرش مرد بزیارت میرنشانه امد و گفت حقیقه خوب بمیرنشانه کری کردی من میخواستم تورا در کاشانه که شهر بدهم الحال نخواهم گذاشت که هیچکس بزیارت تو بیاید **حکایت ۲۹** مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است و الحق در علم و عمل و ریاضت یگانهٔ عصر خود بوده اهل کاشانه نسبت باو ارادت کامله داشته اند شنیدم که وقتی یکی از ایشان در کلهٔ سنگ مناجات میکرد و میگفت الهی منم سید تو را مجو حاجی سید محمد تقی که امام حسین علیه السلام بامر **حکایت ۳۰** ملکزاده که بسیار احمق بود لکلکی را دید که بر کنگرهٔ شهر نشسته مرلخو بدا الطبید و فرمود که او را پنجاه تازیانه بزنند سبب پرسیدند گفت که چرا اسب خاصهٔ من بر کنگرهٔ شهر برود و هیچ نپاید بشد که از انجا بیفتد و پایش بشکند همراه خود که سرشاهزاده این مرغ است که او در لک لک مثنا شد اسب شما نیست
حکایت ۳۱ در مثنوی تمام مرحوم فاضل نراقی مسطور است که از کلان لرستان یک لری رفت و

توبی امد بشهر اصفهان   کاملک و بتیم و بشر و کاوو ده بود   تا کند سودا کرها نه بهر سود
برد انها را بمیدان و فروخت   زر گرفت و کرد در همیان و دوخت   دست بر همیان بر میان و بر ازار
زر گرفتها بهر هم بشمار   رند کی چند از کنار رود در کمین   چون بدیدند ان لر مسکین چنین
وجهت همت سوی عیار تاختند   هر یکی با او فنا ی باختند   اسبدا امد یکی تا ز نیه لر
دل نمی از کین دهان از خنده پر   تنک بگرفتش در اغوش و بکفت   بوسه بر دوش بر رو باخنده گفت
السلام ای کاهی سهم الدین من   ای بشر و مویش در بین من   حال تو چون است کاهی سهم الدین
از فراقت چند بنشینم غمین   مرد از حیرت شد و گفتا باو   کاهی سهم الدین نیم من ای عمو
تو همانا اشتباهی کرده   کاهی سهم الدین بیاد اورده   رند گفتا بخواجه سهم الدین
میکنی بیگانگی با اشنا   خوب بیار است ان تو پیش من   ای تو ارام دل پر ریش من

در حکایات متعلقه با جعفران آمدن

همین بگو چون شد کاید باز تو
ای عندلیب بلبل تو گلزار چمن
بند باز بود در این گفتگو
دستها در گردنش بیتاب کرد
کاهی سهم الدین صد مرحبا
سر به پیش افکند و صد لا حول گفت
زند گفتش طعنه و تحقیر زشت
آنچه ره بخشیم مردم میکنی
که بتا اندوستان دیگر کنند
با سر کاکلت و گلزار بنو د
کامد آنه رند سیم بی خبر
تو کجا بودی چه جا بودت مقام
ایستاده لب رندانشان
گفت هی هی خواجه سهم الدین عجب
لرمیتم کرد بر رو بشر نخست
او جوابش حمد لله گفت و بس
کامد آن یکمست رند پنجمین
الدرستان با هزار ایشان رسید
مرحبا لر گفت با وجد تمام
شد هزار موسم و زنج راه تام
کشته پنهان حیله را از خاطرشان
حیله سر کرده ند تا چل رندان
شد بلند از هر طرفان نعره زمین

چون بود امسال تو با یار تو
باز گفت اینقدر الحکم بالله العظیم
کامد آن رند دوم بگشاد رو
کالسلام ای کاهی سهم الدین کجا
اندرین هجران کجا بودی کجا
گفت پیر آهسته چشمان بر زمین
بی سبب ابرو در روان در دهن
کاهی سهم الدین کرده تی و لرم
خانهامان گر بود دلپسند
لرهمی آهسته گفتی زیر لب
کرد بر روی لرم مسکین نظر
مرد لر ایستاده خاموش ایستاد
کامد آن رند چهارم ناگهان
السلام ای کاهی سهم الدین ما
پس سلامش را جوابی داد سست
دامنش بگرفت آن رندان بکف
زد کله شادمانی بر زمین
السلام ای سهم دین بیوفا
هر سلام را علیکم صد سلام
با نشاط و خندهای دلپسند
هم نعره رندان هم و خالشان
السلام و السلام آغاز شد
کاهی سهم الدین و خواجه سهم دین

باز گو هر چه همی داری بمن
کاهی سهم الدینم من بسلام
یک سلامی سوی او پرتاب کرد
دور شو از جان من آرام رو
مرد لر حیران و سرگردان بماند
من که سهم الدین بودم پیشتر این
نام خود را آنچه ره گم میکنی
بودی و هستی و خواهی بود هم
با خود ریشها مان سزاوار نیستی
من بودم سهم دین ای بوالعجب
پس بگفتا ای کاهی سهم الدین سلام
نی بلا و نی نعیم لبها کشاد
در رخ لر دید با وجد و طرب
آشنا و همدم دیرین ما
حال او پرسید تند از پیش و پس
سوی خانه میکشیدند از شعف
کالبشاره کاهی سهم الدین رسید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرما باشد عفو است از کرام
دست اندر گردن هر یک فکند
چون چنین دیدند رندان دیگر
هر سلامی را جواب انشا شد
خوچه مرد و نعرها از آسمان

و ملوث بنجاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت بپرسم پس بر قاضی در دید
که همراه جنازه میروند از عقب و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من نمرده ام چگونه
مرا میخواهید دفن کنید و قاضی میگوید که سخن او را گوش مکنید و او را دفن نمائید تاجر گفت
بروم و از محتسب این ولایت این مطالب را سؤال کنم چون سراغ او را گرد او را در مسجد جامع نشان
نزد او آمد دید که در مسجد شراب میخورد و قرآن را در دست دارد و قسم میخورد که این
شراب من داخل نشده گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون بمنزل او آمد دید
که پسری بروی افتاده و با او لواط میکند گفت سبحان الله از کی سؤال کنم گفتند که در این
شهر قاضی میباشد بسیار متدین و محتاط تاجر نزد او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت
الحنکی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته اند و در پیش روی آنها زنی بر پشت خوابیده
اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بدقت تمام بعورت آنها نظر مینماید و میگوید که
خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شده یا نه پس بعضی میگویند داخل شد و بعضی میگویند داخل
نشد پس تحیر تاجر زیاده شد گفت بروم و از داروغه این شهر سؤال کنم پس او را دید در مجلسی
نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که گناه من چیست و چرا
ذکر مرا قطع مینمائید و داروغه میگوید ساکت باش که خیر تو در این است پس تاجر نزد والی
ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را یک چشم او را بکنند و او فریاد
میکند که چرا بیگناه چشم مرا میکنید تاجر گفت خدا این شهر را خراب کند و اهل آنرا هلاک
نماید والی سخن تاجر را شنید و گفت که چرا نفرین میکنی تاجر گفت که در این شهر چنین و چنان
دیدم والی گفت که ای مرد تو باحکام شریعت جاهلی بشنو از من تا سر این مطالب از برای تو بیان کنم
اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای آنستکه مرد خیاطی چشم یکی را کور
کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعوض او این مرد را که نعلبند است یک
چشم او را کافی است گفته ام که یک چشم او را بکنند آیا ظلمی کرده ام یا عدل است و اما حکایت
داروغه که امر کرده بود ذکر مردی را قطع نمایند برای آنستکه خانه بود مشترک میانه دو
تن یکی از آنها سهم خود را بمردی فروخته است و آن زن از امله است و میگوید که من

چگونه با این مرد در یکخانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر آن مرد را قطع نمائیم تا از
خاطر محو باشد اباد را این حکم ظلمی میبینی و اما قاضی مند بن محناط پس زنی نامد پیش او و گفت
که شوهر من ناخوشی عنین دارد و شوهر منکر شد پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید
اما شیخ الاسلام پس آن پسر که بر روی تو افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و آن
بدست شیخ بود و الحال که آمده است که بحد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند
و اما محتسب آن انار برای مسجد جامع انگورستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه
صرفه کرد لهذا چون شراب بیشتر منفعتش زیادتر بود لهذا آن انگورها را شراب کرده است و
برای ملاحظه وقف و اما قاضی اول پس آن مرد که در جنازه بود مدتی غائب شد و پیش قاضی
مردن او ثابت شد پس قاضی زن او را شوهر داد و مالش را قسمت کرد و الحال آن مرد آمده است
و میگوید که من زنده ام اما قول بکفر که خودش باشد ثابت میشود و اما حکم حاکم بر میگردد و اما
کسی که حکم بمردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند و اما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا
بمسجد بیاید پای او نجس شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکپا نماز میکند
و اما مؤذن پس مؤذن این شهر یهود شده است مؤذن نمیشود و اذانی یکی بود در میان مسلمانان
لهذا مرد یهودی را برای اینکار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت محمد برسالت
میدهند **حکایت** مطرزی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص
نظر کرد بمنار مسجدی پس برفیق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت نگفتا آنکه این منار را ساخته اند
بسیار بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند یکی گفت که ای جاهل ساکت باش
هرگز کسی بلندی این منار نمیشود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و من بعد او را برپا
داشته اند **حکایت** مردی از اهل حمص نزد طبیبی آمد و گفت که شکم زن من درد
میکند گفت بده و بول او را بیاور پس رفت و طشتی از بول آورد طبیب گفت که چرا در شیشه
نکردی گفت که احلیل زوجه من وسعتر از شیشه بود **حکایت** شخصی بود که در وقت
خوابیدن عینک میگذاشت ازوی سبب پرسیدند گفت برای آنکه باصرم ضعیف شده است
و بی عینک خواب نمیتوانم دید **حکایت** کلاغها بر سر دیواری فضله انداخته بودند

در حکایات متعلقه با حمقا

وقتی لیمویی را در دوار گذاشت گمان کرد که ماست است از فضلات میخورد و میگفت ماست ش
ماست است لکن باران بهار بر آن باریده است مزه اش گشته است حکایت ۱۴۰ مازندرانی
در راه آیینه جست چون نظر در آن کرد خود را دید گمان کرد دیگری است گفت خواهش بخشید
نمیدانستم که از این مال شما است آیینه را بجای خود گذاشت و رفت حکایت ۱۴۱ ایضا
مازندرانی بدکان نجاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو اندازه بیاور و آمد با
دست خود اندازه گرفت و همین طور دست گشوده بجانب دکان نجار میآمد و میگفت کسی بمن
نخورد که اندازه بهم میخورد تا آنکه خری باو خورد و افتاد باز دست خود را فراهم نمیاورد آمد
او را برخیزانند گفت که دستم را نگیرید و مرا برخیزانید که اگر دستم را بگیرید اندازه بهم میخورد
حکایت ۱۴۲ شخصی در حجره ای آمد خود را در آن دید گمان کرد که دزد است طفلهای خود
گفت که من میروم در این حجره و چون دزد بیرون آمد شما با چوب او را بزنید چون رفت و همه
گشت کسی را نیافت سر بیرون آورد اطفال چوب بسیار باو زدند حکایت ۱۴۳ دختری که
از خواهر کرد که اتابیک اسم داشت بکار در خانه آمد مردی با او در او پیش چون نا شیخ
گفت مرا ندانی که من دختر اتابیک کردم گفت حالا که چنین است حرام تو لازم است باید
دیگر با او نزدیکی کرد چون نزد پدر آمد تفصیل را نقل کرد اتابیک دستی بسبیل خود کشید
و گفت الحمد لله که مزه نه در خانه ام و اسم من در کنار در خانه کار میکند حکایت ۱۴۴ در
بعضی از کتب مسطور است که شخصی حجاج بدکان شیرفروشی رسید نظر کرد نزد او طغار شیری دید
که او میگوید که من این شیر را خواهم فروخت بفلان مبلغ و از آن نجارت خواهم کرد پس مال
بسیار خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد آمد پس
پسر روزی داخل خانه خواهم شد با هم نزاع خواهم کرد پس من با پای خود با همین طریق باو خواهم
زد پس پای زد بان طغار که شکست و شیر ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر این طریق
با دختر من بزنی که هلاک میشود پیراهن را پیچاند و با او زد حکایت ۱۴۵ پیرمردی که اشتباه
بود که جنابت همان احتلام است و غسل جنابت برای غسل جنابت غسل میکرد باو گفتند که چرا
غسل جنابت نکنی گفت که من از اعمال خود بکلی در هم رسانده ام حکایت ۱۴۶

در حکایات مغفلان و احمقان

حکایت ۴۶ شخصی در میان دو نماز خوابش برد و برخواست بی وضو داخل نماز شد او را
گفتند که چرا وضو نکردی گفت از برخاستن که سر زند تا وضو بکنم کاش آن بود که حدث همان
خاطر کرد نیست حکایت ۴۷ شخصی در ماه رمضان طبق زنبال وارده بود بی بشرح وخت کا
بلیب زنبالو میخورد باو گفتند که مگر روزه نیستی گفت از دم کاسب ابروزه چه کار گی گفت اسکی
انم کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی میخورد وقتی که تشنه میشود اب مینوشد حکایت ۴۸
شخصی در اسیابی منزل کرد و باسیابان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خوابش برد اسیابان کلاه
او را برداشت وکلاه خودش را بسر او گذاشت سحر او را بیدار کرد چون قدری راه آمد و روز روشن
شد ملتفت شد نظر در اب کرد دید که کلاه اسیابان بر سر اوست گفت من باو گفتم مرا بیدار کن
او خودش را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او مخاصمه میکرد که چرا مرا بیدار نکردی حکایت ۴۹
گفته اند که هبنقه از احمقان معروف است گوسفندان اهل خویش را شبانی میکرد هر گوسفند که
لاغر بود آن علفها را نمیداشت و گوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد باو گفتند که این چه کار است
میکنی میگفت لا افسد ما اصلح الله ولا اصلح ما افسد الله یعنی من آن را که خدا اصلاح کرده است فاسد
نمیکنم و آن را که خدا فاسد کرده است باصلاح نمی آورم حکایت ۵۰ دغه بضم دال مهمله وفتح
غین معجمه دختر منبج بود وقتی حامله شد و او را درد زادن گرفت پنداشت که میخواهد برود و
پلیدی بیفکند پس رفت و زودی باز آمد و دیگر آثار حملی در روی نبود پرسید که هل یفتح الجعر فاه
یعنی آیا مقعد ره دهن باز میکند ندانستند که زائیده است گفتند که نعم ویدعو اباه یعنی بلی
دهن باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس رفتند و فرزندش را در میان کثافتها بیرون آوردند
و آن مولود را حجر نامیدند و او بسیار گریه میکرد وقتی مادرش دغه دست زیر بر و سر او داد یا کرد
زمستان کرد که تملیل باو دهد و برای آن که بر میکند کاردی گرفت و مغز سر فرزند را بید تا گریه نکند
او عمرو در دیگر گریه نکرد حکایت ۵۱ شخصی در خانه خود چاهی کند معرکه خاکش را داشت از
دیگری شنید که گفت که چاهی دیگر بکن و از خاکها را در آن بریز حکایت ۵۲ شخص نابینا
پشت بامی در آمد و دگر دانا قلک گرفت تا حرکت بام نتوانست بهرا پیر مردی را آوردند چیاد
مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بکمر خود بست او را پایین کشیدند افتاد و بمرد کریمان مرد را

در حکایات متعلقه بغلامان شاه

وهم جا ماپوس شده لب اختیار دفریاد یا الله برکشید خطاب بجبرئیل رسید که در باب بنده ما عرض کرد که الهی تو دانائی که او کافر است فرمود ای جبرئیل هر چند کافر است ولکن چون ما را بنام خداوندی میخواند اکرم ما عنبرم که بفریاد او نرسیم **حکایت ٤** مرد فقیری که برهنه بود در شهر ما میگذشت غلامان عمید خراسانی را آراسته دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر پرسید که اینان کدام امیرانند گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمید اند آن فقیر روی خود را باسمان کرد که ای خدا غلام پروری را از عمید خراسانی یاد گیر کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن چون سلطان و بنده داشتن بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس اختیار شهرها **حکایت ٥** عارف مولوی در مجلد ثالث مثنوی میگوید

میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر | طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر | سنقر آن دم طاس و مندیل نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا | بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز | تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند | سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت | گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی | نیستم غافل که در گوش منی | هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد | پاسخش این بود می نگذاردم | تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیست وا میدارد اینجا کی نشاند | گفت آنکس بسته است از برون
می نگذارد مرا کآیم برون | آنکه نگذارد ترا کایی درون | بسته او هم مر مرا در اندرون
آنکه نگذارد کزان سو پا نهی | او بدین سو بسته پای این رهی | ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

حکایت ٦ ایضاً در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است

خواجه را بود هندو بنده‌ای | پروریده کرده او را زنده‌ای | علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته | بود هم اینجا حمد را یک کنیز | سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان | بذل میکردند کابین گران | میرسید از ما نسب هر مهتری

حکایت ٤

حکایت پنجم

حکایت ٦

کون دریده همچو دلق نوتبان | امد از حمام دیگر دیک بوس
پیش او بنشست خر چون عروس | ...
مادرش انجا نشسته پاسبان | کممبادا کاو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از دها | ...
وانکهان باهر دو دستش دید ها | کفت خود کسرا مبادا انصال
با چه او ناخوش هر دو شد خما | ...
روز نسا چون نکو بان ... | کم زشت شب ها زکیر خر
همچنین حمله نیم ابر جهان | ...
بس خوش است از دو دیدار | منیما به دو نظر از دور اب
چون دقیق زو بلان باشد عذاب | ...
کنده پر است و انس حال باوس | خویش را جلوه دهد چون عروس
هین مشو مغرور این کاکوتیه | ...
نیش و نوش الوده او را نجش | تا نیفتی چون فرح اندر حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | ...

حکایت ۷ در زمان هارون الرشید وقتی قحطی شد بدانچه امکن مردم رانکیه و دعا و شکستن الات لهو و لعب پس غلامی را دیدند مرقصند و دست میزند و میخواند او را نزد هارون بردند از وی پرسید که همه خلق با اضطراب و تو در چنین حالی گفت که اقای من باینا انبار گندم دارد و من خواطر جمع میباشم پس هارون گفت که این توکل بخلوق و مخلوق است پس توکل بخالق اولی است یعنی این غلام سیاه بیک انبار گندم مولای خود اسوده است چرا مردم بخدا اسوده نمیشند و مضطرب شدند **حکایت ۸** در بوستان شیخ سعدی مسطور است که

زیرک هنرمند افاق بود | غلامش نکو هیده اخلاق بود
چه شبانش الوده دندان بن | کو بر ده از زشت رو یان شهر
مدامش روی ابچشم از سبل | ز دربک و بوی پیاز از بغل
کهی خار و خس در ره انداختی | کهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فزا و امدی | زفتی بکاری که باز امدی
کسی کفت ازین بنده بدخصال | چه خواهی هنر یا ادب یا کمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و نازش کشی
منت بنده خوب نیکو سیر | بدست اورم با نخاس بر
شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کی یار فرخ نهاد
بد است این پسر خوی و طبعش و لیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چه زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی

حکایت ۹ وقتی یکی در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن و امدن او دا میکنم میفهم تا کی بتواند میرسد تعفن دیگر گفت که منهم چنین غلامی دارم هر جا او را میفرستم باید پس غلام خود را

او انکه کدای سعادت بود بفلان موضع نبود بیا کفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که
الحال بفلان جا رسیده و الحال بفلان بازار است و الحال بفلان محله است و الحال بهمان
موضع که گفته ام رسیده است پس حساب برگشتن او را بهمین طور کردند تا گفتند که الحال بدر اطاق
است پس صدا زدند که سعادت غلام گفت بلی حاضرم حاضران تعجب کردند گفتند با تو که گفتیم رفتی
گفت هنوز نرفته ام الحال کفشم را پا میکنم و میروم پس حاضران خندیدند حکایت ۲۰ خواجه
غلامش را از بازار فرستاد که انگور و انار را بخرد رفت و برامد و انگور تنها آورد خواجه او را
زد و گفت که چون تو را پی کاری میفرستم باید چند کار بکنی و زود بیائی نه اینکه پی چند کار
دیر بیائی و یک کار بکنی غلام گفت بچشم اتفاقا بعد از چند روز خواجه مریض شد او را پی
طبیب فرستادند رفت و زود برگشت و چند نفر همراه آورد خواجه گفت اینها چه کسانند گفت
تو با من گفتی که چون پی یک کار بفرستم چند کار بکن و زود بیا اکنون این طبیب است برای معالجه
آورده ام و این غسال است آورده ام که اگر بمیری غسلت دهد و این آخوند است برای نماز آورده ام
و این تلقین خوان است و این گورکن است و این حفار است و این قرآن خوان است حکایت ۲۱
روزی عبد الله ابن جعفر به نخلستانی رسید غلام سیاهی را دید که آنجا کار میکند پس سه قرص نان
برای او آوردند یکی از آنها را سوی سگی انداخت چون آن یک قرص را خورد دیگری را انداخت و چون آن را
خورد قرص سیم را انداخت و عبد الله نظر میکرد پس گفت ای غلام قوت تو در روز چه قدر است
گفت همین سه قرص نان است گفت پس چرا این سگ را برخود ترجیح دادی گفت که این زمین سگ
پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است خوش نداشتم که او را رد نمایم در حالیکه گرسنه باشد
عبد الله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگرسنگی میگذرانم عبد الله گفت که
مرا ملامت میکنند بر سخاوت و این غلام از من سخی تر است زیرا که جمال السخی بذل الجود
پس عبد الله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را آزاد نمود و آن نخلستان را باو بخشید
حکایت ۲۲ در کتاب عقائق جوهری است که در وقت سالی قحط بر بنی اسرائیل مسلط شده
موسی با هفتاد هزار نفر بطلب باران بیرون شدند خدا باو وحی کرد که چگونه دعای ایشان را
مستجاب نمایم و حال آنکه باطنهای ایشان از معصیت خبیث و تاریک شده است و مرا میخوانند

بانکه

در حکایات متعلقه بعلماء و زهاد

لی انکه یقین داشته باشند مرا بنده ایست نامش برخ برو او بشو تا بیرون آید و من دعای
او را مستجاب گردانم پس موسی ع از هر کس جویای حال برخ شد کسی او را نشناخت تا اینکه
روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که آثار سجده در پیشانی او هویدا بود و
بخود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و بر او سلام کرد و
فرمود که اسم تو چیست گفت نام برخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران نما برخ بصحرا
بیرون شد و عرض کرد الهی این خلق و فعال تو نیست و این حلم تو نبوده است آیا ابرها فرمان
تو را نمیبرند یا بادها از فرمان تو بیرون کرده اند یا آنکه آنچه در خزانه تو بوده است تمام
شده یا آنکه غضب تو بر گناهکاران شدید شده است آیا نبودی تو آمرزنده پیش از آفرینش
خطاکاران تو خلق نمودی رحمت را و امر کننده بمهربانی و عطوفت آیا نشان که از دست تو بیرون
میروند که بعقوبت ایشان شتاب کرده پس هنوز برخ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری
شد بطوری که همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز به نصف نرسیده بود که گیاه سبز شد تا
زانوی مردمان بلند شد پس برخ بشهر مراجعت کرد موسی ع با وی رسید عرض کرد که ای موسی
دیدی که چگونه با خدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من انصاف داد موسی ع خواست او را ادب
کند از این بخشان خطاب باو رسید که ای موسی بدرستیکه برخ روزی سه مرتبه ما را میخنداند

حکایت سیم تاجری غلام خود را نزد مردم فرستاد تا طلب پول کند میگفتند نداریم
چون خود نداشت باور میکرد وقتی چیزی را باو داد و او فرستاد نزد آنها میامد میگفتند ندا
ریم میگفت چیزی هم ندارید دروغ میگوئید **حکایت چهارم** شخص ملائی غلام خود را فرستاد
پیش ملای کم کتاب سفار او را بگیرد آمد و گفت که آقایم میگوید افشار مراید
گفت که امروز بازار میروم برای او امتثال میکنم فردا بیا

بکتوم تمام با الخیر فی شهر صفر سنه ١٣١٩

باب ششم — **حکایت اول**

در جمله از حکایات متعلقه بدزدان در این باب چهار حکایت است حکایت اول
شبی چهار نفر نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لختی تامل گفت ای رفیقان برخیزید که دزدی کنیم

حکایت سیم
حکایت چهارم
باب ششم
حکایت اول

در حکایات متعلقه بدزدان

خانه آمده است او را بگیریم گفتند که تو از کجا دانستی و حال آنکه نزد ما نشستی گفت از آنجائی
که گفتند اگر دزد صدای پا ندارد و من هرچه گوش دادم صدای نشنیدم دانستم که دزد آمده
پس حاضران بخندیدند حکایت ۳ وقتی شخصی از ایرانیان همراه او در کیسه بود دزدی
گاهی عزم حمام کرد در اثنای راه یکی از دوستان بر او گذشت او را تکلیف حمام نمود او نیز
بهمراه او آمد تا بسر دو راه رسیدند بی آنکه آن شخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقا
دزدی همراه میآمد و در خیال بردن کیسه زر بود چون بدر حمام رسید خواجه را چنان
گمان که همان رفیق اوست کیسه زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام
بیرون آیم دزد کیسه را گرفت و همانجا بایستاد تا خواجه از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت
شاید بمنزل رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش آمد
و کیسه بوی داد گفت تو کیستی گفت من دزدی طرارم لکن بجهت امانت نگاه داشتن امشب
از شغل خود باز ماندم گفت چرا کیسه را نبردی گفت بجهت آنکه تو پیش من امانت گذاشتی و
در امانت خیانت کردن خلاف جوانمردی است پس خواجه قدری از آن زر بدزد داد و
بمنزل مراجعت کرد قال الله تعالی و منهم من ان تأمنه بقنطار یؤدّه الیک الخ حکایت ۴
وقتی در مجلس عالم صادقی حکایت دزدان میکردند که چون سحرگاه میشود از خانه خود بیرون میآیند
پس بخانه مردم بچه کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانه خود میآید عالم فرمود که پس دزد
نماز شب خود را در کجا بجا میآورد حکایت ۵ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود
میگوید که یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او بخواند فرمود تا جامه از
او بکنند و از ده بدر نمایند مسکین در هوای سرد همی رفت و سگان در عقبش افتاده
خواست تا سنگی بر دارد زمین یخ بسته بود عاجز بماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ
بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و بر اثر خود طلبید
و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام کنی رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان   سالار دزدان را بر او
رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا و پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی بخشید

حکایت

حکایت ۵

حکایت ۵ اینکه در بوستان خود میگوید که / عزیزی در اقصای تبریز بود

که همواره بیدار و شب خیز بود / شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طاق بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست / میان خطر جای بودن ندید

چو نامردم آواز مردم شنید / نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که آن دزد بیچاره محروم شد / بتاریکی از وی فرا رفت پیش

که یارا مرو کاشنای توام / بمردانگی خاکپای توام / گرت رای باشد بحکم کرم

بجایی که میدانمت ره برم / سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

بدلالی و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن / جوانمرد شب رو فرا داشت دوش

بکتفش برآمد خداوند هوش / بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

بسی جهد خواهی بود شرکت بکند / گریزان شد و جان بر هر چه بود / دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد

حکایت ۶

که سرگشته‌ای را برآمد مراد / حکایت ۶ در مجلد ثانی از کتاب مثنوی مسطور است

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد / وارهید آن مارگیر از زخم مار

مار کشت آن دزد را زار زار / مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او / شکر حق را کان دعا مردود شد

حکایت ۷

من زیان پنداشتم آن سود شد / حکایت ۷ نیز در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید / تا دو سه میدان دوید اندر پیش

تا در افکند آن تعب اندر خویش / اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا / زود باش و بازگرد ای مرد کار

تا ببینی حال اینجا زار زار / گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند / این مسلمان از کرم میخواندم

گر نگردم زود پیش آید ندم / بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست / گفت اینک بین نشان پای دزد

این طرف رفته است دزد زن بمزد / نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان

در حکایات متعلقهٔ بدزدی

گفت ای ابله چه میگوئی مرا | من گرفته بودم اینک مرد را | دزد را از بانگ تو بگذاشتم

من تو خر را آدمی پنداشتم | این چه ژاژ است این چه هرزه ای فلان | من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از تو نشان دیدم هم | این نشانست از حقیقت آگهم | گفت طراری تو خود ابلهی

بلکه تو دزدی و زین حال آگهی | خصم خود را میکشیدم کش کشان | تو رهانیدی ورا کاینک نشان

حکایت هشتم

حکایت ۸ ایضا در مجلد ثالث از مثنوی میفرماید که | این مثل بشنو که شب دزدی عنید

در بن دیوار حفره میبرید | نیم بیداری که او رنجور بود | طقطق آهسته اش را میشنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر | خیر باشد نیم شب چه میکنی

تو کیی گفتا دهل زن ای سنی | در چه کاری گفت میکوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را | ناله واحسرتا واویلتا | **حکایت ۹** عارفی میگوید

حکایت نهم

که وقتی جمعی از دزدان قافلهٔ ما را غارت کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند یکی
از ایشان را دیدم که چیزی نمیخورد باو گفتم که چرا با ایشان در غذا خوردن شریک نمیشوی گفت
امروز روزه ام گفتم دزدی و روزه گرفتن عجب است گفت ای مرد این راه صلح است که با خدا
خود واگذاشته ام شاید روزی سبب شود و با او آشنا شوم آن عارف میگوید سال دیگر او
در مسجد الحرام دیدم که طواف میکرد و آثار تقوی از وی مشاهده کردم رو بمن کرد و گفت آن
که آن روزه مرا چگونه با خدا آشنا کرد **حکایت ۱۰** ایضا در مجلد رابع میفرماید

حکایت دهم

یک فقیهی ژنده ها برچیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود | تا شود زفت و نماید آن عظیم

چون درآید سوی محفل در حطیم | ژنده ها از جامها پیراسته | ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت | پاره پاره دلق و پنبه و پوستین

در درون آن عمامه بود دفین | رو سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن | منتظر استاده بود او بهر فن | در ربود او از سرش دستار را

پس دوان شد تا بسازد کار را | پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر

باز کن او را بدست خود بمال | آنگهان خواهی ببر کردم حلال | چونکه بازش کرد آنکه میگریخت

صدهزاران ژنده اندر ره بریخت | زان عمامهٔ زفت نابایست او | ماند یک گز کهنه ای در دست او

کفت اکر در جنک کم بودت امید   نعره با پشتی زدن کز بر جهید   کفت آن دم کاو ربود آن دزد تیغ

که خمش ورنه کشمت بی دریغ   از زمان از ترس من بستم دهان   این زمان نعره با دو هیهات و فغان

از زمان بسته دمم کردم ز غم   این زمان چندانکه خواهی میکنم

حکایت ۳۲

در کتاب علل الشرایع بسند خود از محمد بن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا ع
در خراسان بودم و مخصوصاً مامون ملعون نظر فرموده است خود می‌نشاند و چون برای مرافعه
مردم می‌نشست در روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدی کرده بود
نزد مامون آوردند پس چون نظر بسوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که
سوأة لهذه الاثار الجمیلة و هذا الفعل القبیح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد
آیا نسبت داده میشوی بدزدی با آنچه می‌بینیم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه
اضطرار بوده است نه اختیار زیرا که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی من ناچار دزدی کردم
مامون گفت که ترا چه حق است از خمس و غنیمت گفت که خدا خمس را شش قسمت کرده است
و فرموده است که واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی
والمساکین وابن السبیل الخ و فیء را نیز شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله علی رسوله من اهل
القری فلله وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل و من ابن سبیل هستم
و مسکین نیز میباشم و هیچ ندادم و او مرا از حق من منع کردی مامون گفت که امری از حدود خدا
را بر تو جاری میکنم صوفی گفت که حد خدا را بر خود جاری بکن و خود را پاک ساز پس غیر
خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا علیه السلام کرد و عرض کرد که این صوفی چه میگوید
فرمود میگوید که تو دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس مامون غضبناک شد غضب
شدیدی و گفت بصوفی قسم بخدا که دست ترا خواهم برید صوفی گفت آیا تو دست مرا میبری
و حال آنکه تو بنده و عبید منی مامون گفت وای بر تو از کجا من عبید تو شده‌ام گفت برای
آنکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبدی از برای هر کس که در مشرق
و مغرب است تا آنکه ترا آزاد نمایند و من که ترا آزاد نکرده‌ام و بعد از آن تو خمس را گرفته و
بآل رسول نداده و حق من و سایر فقرا را نداده از الخبیث لا یطهر خبیثا مثله انما یطهره طا

در حکایات متعلقه بنذر و سخن

ومن فی حبه الحمد لا یفهم الحمد علی غیره حتی سد به نفسه ناپاک نمیتواند که ناپاکی مثل خود را پاک
وانکس که حدی بر او لازمست نمیتواند که بکسی دیگر حد بزند تا آنکه ابتدا بخود کند با نشنیدی که
حضرت میفرماید اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پس مامون رو بحضرت کرد عرض کرد که چه
میبینی در امر این مرد فقیر فرمود قل فلله الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس اشقیا را
رها کردند و مامون بخلوت رفت و مشغول بامر کشتن آنحضرت شد پس آنحضرت را زهر داد و جماعتی
از شیعه را کشت که از آنجمله فضل ابن سهل بود **حکایت ۲۲** در مجلد سیم از مثنوی است که

بود درویشی بکهساری مقیم   خلوت او را بود هم خواب و ندیم   اندر آن که بود اشجار و ثمار
بس مرود کوهی آنجا بیشمار   گفت آن درویش یا رب با تو نیز   عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش   من نچینم از درخت منتعش   مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا در آمد امتحانات قضا   پنج اسبار امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید   باد آمد شاخ را سرزیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد   جوع و ضعف و قوت جذب غذا   کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه شکست   گشت اندر نذر و عهد خویش سست   هم در آن دم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوشش را کشید   بیست از دزدان بدند آنجا و بیش   بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه بر افتادند زود   هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند و غوغا خاست   دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین   این فلان شیخ است و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا   آن عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه   که ندانستم خدا بر من گواه   هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت   گفت میدانم سبب این نیش را   میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او   من شکستم عهد و دانستم بد است
تو ندانستی ترا نبود وبال   چون بریده شد برای حق دست   مر زاهد را ادب شکوی بسد
شیخ اقطع گشت و نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات حلق   در عریش آمد یکی ناگه رفیق

کو به

رفت از دل بر عوی پشیمانیش لابه کردش ترک کز بهر خدا لاغ میکو که مرا شد مغتذا
گفت لاغ خنده انگیز از دغا که فتاد از قهقهه او بر قفا پارهٔ اطلس سبک بر نیفروز
ترک غافل خوش مضاحک میزد هم چنین بار سیم ترک خطا گفت لاغی گوی از بهر خدا
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ که زخنده شد ترک مست فراخ چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از آن استاهی کرد اقتضا رحم آمد بر وی آن استاد را کرد در باقی فن بیداد را
بوسه افشان کرد بر استاد او که مرا بهر خدا افسانه گو گفت ترکا رای تخلق [illegible] درگذر
وای بر تو گر کنم لاغی دیگر پس قبایت تنگ آید باز پس این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمزی گر دانسته او زصد لکهت دانسته اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور **حکایت ۲** در کتاب نفایس الفنون است که خیاط طرفه رد
مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاستش کند جامه او بود که رو رد
شبر را از نقش بود شبران را شمرده پانصد شبر بود خیاط را احضار کردند و جامه را با او داد
چون درخت پنجاه شبر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفت ای امیر من بکمر تنها بودم
و شبر از لسیار چند انکه جمع میکردم پراکنده میشدند **حکایت ۳** شیرازی در مسجد
جامع اصفهان با کبوه نماز میکرد دزدی نعل و کفش بر چه که کبوه او را برد چون از سلام فارغ
شد دزد پیش آمد و با وی مصافحه کرد و گفت ای مرد نماز با کبوه درست نیست اعاده کن
که آن نماز درست کفت اگر نماز نداشم کبوه داریم پیر دزد ما بوس شد و برفت **حکایت ۴**
مرویست که روزی علی ابن ابیطالب ع خواست داخل مسجد شود مردی فرمود که اشتر مرا نگاه دار
تا بیرون آیم پس امرد لجام اشتر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس امرد دهنه اشتر را بیرون
کرد و برده در بازار به دو درهم فروخت پس آنحضرت بیرون آمد دو درهم میخواست بان مرد
بدهد دید که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بد رستیکه بنده محروم میکند خود را
از رزق حلال بترک صبر و بالاتر مقدر شده زیاد نمیشود **حکایت ۵** در بوستان سعدی است
کسی گفت و پنداشتم طیبت است که در تکسا مانداز غیبت است بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شکفت آمد این داستانم بگوش بیا راستی زانچه بینی بیا که بر غیبتش مرتبت مینهی

در حاشیه: حکایت ۲ / حکایت ۳ / حکایت ۴ / حکایت ۵

حکایت ۲۸

حکایت ۲۹

حکایت ۳۰

بلی گفت دندان تهوّر کنند   مبادا وی مردم شکم پر کنند   رغبت چه خواهد اینانه در
کرد بوارث بکرد و چیزی نخورد **حکایت ۲۸** شبی دزدی مطبخ طبیبی را کشود و حبّ مسهل را
بخیال مفرح با قولی بخورد و اسهال بهم رساند ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد
کشان کشان خود را بمطبخ طبیب رساند گریبان طبیب را گرفت و گفت که ای بقال بد فعال چرا
خدا نکردی که حبّ مسهل را بترکیب لطیف ساختی و در حقه کردی تا شب دزدی دارا ناگاه بمطبخ تو
بیایند و بجای مفرح با قولی بخورند و ناخوش شوند پس چند سیلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت
و مراجعت نمود **حکایت ۲۹** در گلستان سعدی است که طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی منزل
کرده بودند و راه آمد و شد قافله بسته بودند بعد از زحمت بسیار سپاه پادشاه فرستاده
ایشان را گرفت و امر بقتل ایشان نمود در میان ایشان جوانی بود نورسیده و عذارش تازه دمیده وزیر
او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع
از پادشاه آنست که او را ببخشد ملک را این سخن خوش نیامد و گفت که آتش نشاندن و اخگر گذا
شتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست وزیر گفت که اگر در صحبت ایشان
تربیت یافته خوی بد و طبیعت ایشان گرفته اما امیدوارم که در خدمت صالحان تربیت یابد
خوی ایشان نگیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی بغی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و
جمعی با او یار شدند پس ملک از خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پس آن نهال
را بپرورش دادند و بناز و نعمت پروردند وزیر از حسن و شمایل وی در حضرت ملک شمه بگفت که
تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم کرد و گفت   عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو بر این برآمد طایفهٔ از محلهٔ اوباش با وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بو
فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و بمغارهٔ دزدان بجای پدر نشست
خبر بملک دادند دست تحیّر بدندان گزید و گفت   شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی   ناکس
بتربیت نشود ای حکیم کس **حکایت ۳۰** در لطایف است که دزدی بباغی رفت که خیار دزدد
ناگاه صاحب باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا بباغ من آمدی گفت من نیامده ام دزدی ام اگر
باد تندی وزید مرا برداشته بباغ انداخت گفت چرا خیارها چیدی گفت از زور باد خیارها

کردنم

این چه نوع خواندنست گفت بلبلی که نزد آلو میخورد بهتر از این میخواند پسر صاحب باغ نزد نحوی
امد گفت که تو کیستی گفت که من ابم گفت چرا جاری نیستی گفت که یخ بسته ام پیش شما امدهٔ
پرسید که تو کیستی گفت که من کرّه خرم گفت این خر که تراست و کره خر در پیش خر ماده میباشد
گفت چند وقتی است که با مادرم خشم کرده ام پیش پدرم امده ام و برادرم گفت مادرم را گم کرده
ام الحال خدمت پدرم رسیده ام **حکایت ۶ ششم** کچلی بحمّام رفت چون بیرون امد دزد
کلاه او را برده بود از حمّامی مطالبه کرد گفت که تو بی کلاه امده بودی گفت انصاف بده هیچ
که هرگز این سر کچل بی کلاه میشود **حکایت ۷ هفتم** در بوستان شیخ سعدی شنیدم که دزدی درامد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت   ز بقّال انکوی چیزی خرید   از ان خیره بیچاره خیری ندید
بدزدید بقّال از ان نیم دانک   بر اورد دزد سیه کار بانک   خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز   بشب همّم از فعل خود خوفناک   بروز این ندارد زکس ترس و باک
حکایت ۸ هشتم در کتاب حیوة الحیوان است که خیّاط دزدی را وقتی امیری از امرا برای بریدن
جامهٔ خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او [illegible]
که از جامه بدزدد که ناگاه خیّاط ضرطهٔ بداد امیر را خنده گرفت بطریقیکه بر پشت در افتاد پس
خیّاط انچه خواست بدزدید و چون امیر بنشست گفت که ضرطهٔ اخری بیفکن که ضرطهٔ دیگر
بده خیّاط گفت میترسم که قبا تنگ شود **حکایت ۹ نهم** وقتی دزدی خراسانی بخلوت پادشاه
امد پادشاه را در خواب دید و اسباب تجمّلات با انواع جواهر مرصّع در بساط ریخته دید و
شمع کافوری از چهار طرف بساط افروخته دید بوزینهٔ را که در بالای سر ملک با خنجر برهنه
ایستاده از چپ و راست نظر میکند دزد متحیّر بماند که ناگاه دید از بالای سقف چلپاسهٔ
بر سر پادشاه افتاد انبوزینه چون انحال بدید غضبناک شد و خواست خنجری که در دست
دارد بر سینهٔ ملک زند و ان چلپاسه را بکشد دزد بی اختیار نعره بزد و پیش امد و ان خنجر را
از دست بوزینه بگرفت پادشاه بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که
خدا مرا برای حفظ تو رسانید من دشمن دارائی توام و این بوزینه دوست نادان من دزد
برای جمع اسباب امدم ولکن اگر لحظهٔ اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و دولت

را ضایع میکرد پادشاه چون این شنید بسجده افتاد پس گفت که دشمن دانا به از نادان دوست
پیر اندرزدار امقرب درگاه خود کرد **حکایت ۱۴۸** شخصی خروس دزدید و در کیسه خود گذاشت
از خانه بیرون میآمد اتفاقا دم خروس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خروس مرا دزدیدی
گفت که من خروس ندزدیده ام هرگز از من چنین عملی دیده گفت نه تو راست میگوئی و دم
خروس هستی ولکن این دم خروس مرا معطل دارد پس خروس را از کیسه او بیرون آورد **حکایت ۱۴۹**
در کتاب الفرج بعد الشده است که شخصی از تجار میگوید که در بعضی سفرها در میان قافله ابو
میرفتم که ناگاه ابن شباب الکردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نزد او آمدم او را مردی
یافتم فاضل و هنرمند و عارف بلغات و اشعار و معانی و بیان پس من بالبدیهه اشعاری
در مدحش انشا کردم او را خوش آمد گفت از تو چه گرفته اند آنچه از من رفته بود
همه را رد کرد پس یک کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت
از گرفتن او ممانعت کردم سبب پرسید عذری آوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن
سبب آن گفتم اگر مرا امان دهی بگویم مرا امان داد گفتم که این مال چون بغصب گرفته شده
حرام است و من در این تصرف نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب نخوانده که چون ارباب اموال
زکوة دادن و حقوق فقرا را خیانت کنند و چند سال زکوة بر آنها جمع شود از مال ایشان
فقرا مباح شود و چون تجار از روی میل و رغبت حقوق فقرا را ندادند ایشان نتوانند که اهل
تقاص حق خود پس آنچه ما از این تجار گرفتیم حق خود ما است اینها ظالم و غاصب هستند گفتم
راست میگوئی ولکن از کجا که این جماعت زکوة نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر
سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس بفرمود تا آنها را حاضر کردند و از هر یک از مسائل
زکوة سؤال کرد و هیچ کدام یک مسئله از آن ندانستند و گویا که بعضی از آنها وجوب زکوة را
نشنیده بودند پس رو بمن کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد که این طایفه در مدت
خود هرگز یک دفعه زکوة نداده اند اکنون بستان که این کیسه جوائز و
صله و هدیه ما است پس من آن کیسه گرفتم و جمعی همراه
من کرد تا مرا بمأمن رسانیدند تم بالخیر

حکایت ۱۴۸ شخصی

حکایت ۱۴۹ کتاب الفرج

حکایات باب سیم طبیبان

در جملهٔ از حکایات متعلقه بطبیبان است و در این باب بیست و یک حکایت است حکایت ۱
جوانی دستش زنبوری گزیده بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیست و بکجا میبری گفت
مادر من است و ناخوش است او را نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بده خوب میشود مادر
گفت بفرزند این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد حکایت ۲
طبیبی بود که هر وقت بگورستان میآمد عبای خود را بر سر میکشید سبب پرسیدند گفت که ما
مردگان این گورستان را من کشته ام الحال از ایشان خجالت میکشم عبا بر سر میکشم تا مرا نبینند
و میترسم که مبادا گریبان مرا بگیرند گر سالها بکم باشی باشی انت الباقی وکل شیء هالک
حکایت ۳ وقتی حجاج ابن یوسف را درد سری شد بد عارض شد طبیبی را حاضر کردند
گفت که طشتی از آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نه خواجه که خصیها او را
کشیده بودند در آنجا حاضر بود گفت پا را چه مناسبت با سر است این سر شکایت میکند و شما
میگوئید که پا در آب گرم بگذار طبیب گفت که اگر پا را با سر مناسبتی نبود پس چرا خصیه تو را
کشیدند دیگر موی صورت تو بیرون نیامد حکایت ۴ شخصی پیش طبیبی آمد و از ضعف معده
و کمی اشتها شکایت کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معدهٔ من از کار
افتاده است و میل بچیزی نکرده ام ولکن امروز صبح ناشتا پنج من خربزه خورده ام و بعد از
آن یک نان و پانزده دانه انار و یک کاسه حلوای عسل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که
یک من شیرخشت و ده من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنج من آلو بخارا و چهار من گلاب
مریض که اینها شنید گفت که این چه نسخه ایست طبیب گفت که معدهٔ این ضعیف که از این دوا
نتواند خورد مریض نخواهد بود حکایت ۵ مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی
قولنج دارم فکری بکن که نزدیک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعامها آنکه
گوشت ماهی با نمک خورده و قدری برنج و چند دانه تخم مرغ و از میوه ها قدری انار طبیب گفت
که اگر مردی انشاء الله آسوده میشوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح رفتنا شهر
بالا ببری و خود را از بام بیافکنی چون بزمین میرسی از درد قولنج خلاص میشوی حکایت ۶ ۱۰

حکایت اول
حکایت دوم
حکایت سیوم
حکایت چهارم
حکایت پنجم
حکایت ششم

شخصی

در حکایات متعلقه بطبیبان

شخصی نزد طبیبی رفت و گفت اشتهایم تمام شده است علاج مرا بنما گفت چه خورده گفت حالا
که میآمدم عبورم بدکان کله پزی افتاد تا نه سر و پاچه واکشوده بود شش کله خریدم و خوردم
با پنج من نان تو کلهٔ دو من نان حساب کن پس میل بشیرینی کردم هشت من حلوا خریدم و خوردم تو چهار
من حساب کن و بعد بکسبه انگور کرده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خر
بزه فروشی رسیدم بیست من خربزه خریدم و خوردم تو ده من حساب کن طبیب گفت اگر این
را گوش بده من بگویم شش سال بناخوشی سرسام مبتلا خواهی شد تو سه سال حساب کن چهار
بناخوشی دق گرفتار خواهی شد تو دو سال حساب کن هر دو چشمت کور میشود تو یک چشم حساب
نما و هر دو پایت شل خواهد شد تو یکپا حساب کن بعد از آن بدرد دل مبتلا میشوی و چون
بدرد دل رفتی و از دنیا رفتی صد خروار خاک بر رویت میریزند تو پنجاه خروار حساب کن تا یکی
رخصت نما واندهی **حکایت ۷** لوچی که یکی را دو میدید نزد طبیب لوچی را آوردند که یکی را
چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما را یکی یا دو میبینید و هم
با این بلا مبتلا شید گفت که اگر طبیب بودی سر خود را دوا نمودی **حکایت ۸** شخصی نزد طبیب
آمد و گفت که دردی دارم مرا علاج نما پرسید که درد تو چیست گفت که روی ریش من
درد میکند گفت چه خورده گفت نان و یخ گفت سبحان الله که نه روده بدرد آمده نه میان
و نه غذا سبب شد ای مسلمانان **حکایت ۹** شاعر مهملگوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی
رفت و گفت که بر روی دلم چیزی میگردد و دلم بهم میزند طبیب گفت ایا امروز شعری گفته
که برای کسی نخوانده باشی گفت بلی گفت بخوان خواند گفت مکرر بخوان خواند طبیب گفت که
این شعر بود بر روی دل تو بود و دلت را بهم میزد حالا بکن بنا باید از روی دل [illegible] باشی چون آن
شعر را از دل خود بیرون کردی **حکایت ۱۰** شخصی نزد طبیبی از درد شکم ناله میکرد از وی
پرسید که چه خورده گفت یک من جو پیاده گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق با او
دارد **حکایت ۱۱** شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت غریزی بر
حلقش افتاده نفسش تنگ شده که لقمه در آن فرو نمیرود گفت که کاشکی این که حرارت در
تنگی حلق فلان زن من نیز افتاده بود ما دست خلاص میشدیم و این حکایت را صاحب نزهة المجالس درج کرده

حکایت هفتم

حکایت هشتم

حکایت نهم

حکایت دهم

حکایت یازدهم

طبیب

در حکایات متعلقهٔ طبیبان

کتاب خود ذکر کرده است **حکایت ۱۲** پسری از طبیبی فوت کرد چون خواستند که او را در قبر
بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا زود تر هضم میشود اگر چه شرعا لازم
است که میت را بطرف راست بخوابانند ولکن چون ما طبیبیم باید بقاعدهٔ طب عمل نمائیم **حکایت ۱۳**
عاشقی که از عشق زیاده بیمار بود نزد طبیبی رفت چون نبض او را امتحان نمود از نبض او
دانست که عاشق است نسخهٔ برای او نوشت باین مضمون که مریضی که از عشق تب میکند
علاجش دو عناب لب میکند **حکایت ۱۴** وقتی طبیبی نزد مریضی شد و چون نبض او را
دید گفت که چرا بیمار مرا سیب داده اید متغیر از خانه بیرون شد پسرش پرسید که ای پدر
چگونه فهمیدی که این بیمار سیب خورده است طبابت محض تجربه و علم نیست باید طبیب
صد هزار فراست باشد من نظر کردم دیدم خورده های سیب را از اطراف ریخته بود دانستم که
قدری از سیب بعضی هم داده اند پسر طبیب چنان گمان کرد که همه را دانستن میشود حکم کرد
چون پدر بمرد عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ وقوفی
از طب نداشت وقتی او را بسر مریضی بردند نظر در اطراف و طاق کرد پالان خری را دید
گفت که چرا این بیمار من گوشت خر داده اید همه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کسی
گوشت خر بیمار نرسید همه گفتند میخواهیم که ما را بفهمانید که متغیر شد و بیرون آمد
پدرش پرسید که از کجا فهمیدی که گوشت خر باو داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را
در اینجا بود گفت ای احمق بودن پالان خر چه دلالت دارد بر این مطلب گفت آخر مگر آن روز
همراه پدرم نبودی که پدر دید خورده های سیب حکم کرد که سیب بیمار را داده اند و چنان بود
آخر طبابت محض فراست است گفت حقا که خوب بجای پدر را گرفتی سیب چه دخلی بخر دارد
و خورده های سیب چه دخلی به پالان دارد و با این همه حماقت با مردم باز رجوع میکردند
حکایت ۱۵ شخصی دو طعام نامناسب باهم معجون طبیبی را گفت بخور که باهم
نمیسازند روز دیگر شخص ناخوش شد نزد همان طبیب آمد طبیب گفت با من نگفتم
که باهم نمیسازند گفت ای حکیم این دو زمان باهم ساخته اند و میخواهند که مرا از میان
بردارند **حکایت ۱۶** گفته اند وقتی بیمار شد که نعمان طبیب را حاضر کرد تا سیاسة

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

در قبض

حکایت ۱۵

حکایت ۱۶

زبیب

در حکایات متعلقه بطبیبان و غیره

نزد طبیب رفت و گفت بابا امالہ نشود خان گفت نمی باید امالہ بشود طبیب پرسید که بگوید شما گفته
باید مرا امالہ کنند اشما خوب نشود پس طبیب امالہ کردند و از اتفاق کریم خان خوب شد و از آن
بعد هر وقت کریم خان بیمار شد از طبیب امالہ میکردند حکایت (۱۰۰) مولوی روم در مجلد ثانی
از مثنوی میفرماید که گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ گفت از پیری است ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم گفت از پیری است ای شیخ نزار گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است گفت وقت دم مرا دم گیری است گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود گفت ای احمق برین بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف خویشتن داری و صبرت شد ضعیف حکایت (۱۰۱) نیز در مجلد
اول مثنوی میگوید که آن کری را گفت افزون مایه که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران من چه دریابم ز گفت آن جوان خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد چون ببینم کان لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم او بخواهد گفت نیکم یا خوشم من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماش با من بگویم صح نوشت کیست آن از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او چونکه او آمد شود کارت نکو پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد می‌شود حاجت روا این جوابات قیاسی راست کرد پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر شد ازین رنجور پر آزار و نکر کاین چه شکر است او مگر با ما بد است
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او کو همی آید به چاره پیش تو گفت عزرائیل می‌آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو کر برون آمد بگفت او شادمان شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست ما ندانستیم کو کان جفاست حکایت (۱۰۲) در مجلد ثانی

حکایت ۱۰۰

حکایت ۱۰۱

حکایت ۱۰۲

تا بعضی این جامه را شناخت مرا نزد قاضی برد قاضی گفت این جامه منست تو دزدیده گفتم من این جامه
در قزوین از شخصی خریده ام گفت در چه تاریخ گفتم در همان تاریخی که میخواستند ملا سراج
داخل شهر قزوین شود و بجهة صیحه آسمانی ترسید و داخل قاضی ملتفت شد و دانست
که من همان شخصی بوده ام که بوقف ده و اعمال آنها را مشاهده و اقوال آنها را شنیده ام گفت او را
رها کنید که راست میگوید دزد نیست مرد صالح پرهیزکاری است پس قاضی هم مبلغی که از
بمن داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که مبادا
رسوا شود ثم بالخیر والصفا

حکایات باب پانزدهم متنبیان

در حکایاتی که متعلق است بکسانیکه بناحق دعوی پیغمبری کردند و در این باب بیست و دو حکایت
حکایت ۱ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دوازده هزار نفر باو گرویدند پادشاه او را احضار نمود
نزد مریدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسیدم شما همه در آنجا حاضر شوید و دو فرقه
شوید فرقه را چون نظر کنم صدای خر کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم آواز گاو کنید و چون بحضر پادشا
حاضر شد و مریدان او حاضر شدند پادشاه گفت که ای احمق این چه ادعا میکنی که مسکینی و حال
آنکه هیچ معجزه و کرامتی نداری نزد نظر بطرف راست کرد فرقه از مریدانش صدای خر کردند پس
نظر بطرف چپ کرد آن فرقه دیگر صدای گاو کردند گفت ای پادشاه ترا بخدا قسم میدهم که انصاف
بده که اگر من پیغمبر نیستم آیا پیغمبر خرها و گاوها هم نیستم اگر اینها از جنس آدم میبودند که بمن اقرار نمی
کردند و حال آنکه نه پیغمبری و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش آمد خلعتش داد و مرخصش
حکایت ۲ در تذکرة الخیال مسطور است که مردی دعوی پیغمبری میکرد او را بنزد پادشاه
بردند باو گفت که کیستی تو گفت من پیغمبر خدا ام گفت که معجزه تو چیست گفت هر چه بخواهی پا
دشاه فرمود که در همین ساعت خربوزه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا مهلت ده گفت
الحال حاضر کن و الا ترا میکشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با آنکه
قدرت خود در مدت سه ماه خربوزه میافریند و تو مرا سه روز مهلت نمیدهی که پیغمبر او
حاضران شنیدند خندیدند و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است او را نعمتی مفرز کرد

ودیگر

در حکایات متعلقه بمتنبیان

ودیگر ادعای پیغمبری نکرد **حکایت ۳** شخصی در زمان هرون الرشید ادعای پیغمبری کرد
اورا بچهار میخ کشیدند و او منابد مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کما صبر اولوا العزم
من الرسل **حکایت ۴** شخصی در عصر هرون دعوی خدائی کرد اورا نزد خلیفه آوردند
خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود و ادعای پیغمبری میکرد من اورا کشتم گفت بسیار
خوب کردی که اورا کشتی زیرا که من که خداوندم اورا نفرستاده بودم و این بد دروغ دعوی
پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری کرد ازوی معجزه خواستند گفت بدرخت
میگویم پیش من بیاید و اورا نزد درختی آوردند هرچه بدرخت گفت پیش بیا سخن نشنید و پیش
نیامد گفت الحال که او پیش من نمی‌آید من نزد او میروم زیرا که پیغمبران را کبر نیست **حکایت ۶**
شخصی دعوی پیغمبری کرد گفتند که معجزه ات چیست گفت مرده زنده میکنم گفتند که
مرده زنده کردن پیشکش تو تو اینها را که زنده اند بمیران دیگر از تو توقعی نداریم **حکایت ۷**
در مجلد پنجم از مثنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید

آن یکی میگفت من پیغمبرم — از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه — کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ — کاین چه مکر است و چه تزویر و فخ
گر رسول آن است کامد از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
شاه را گفتند اشکنجش بکن — تا نگوید خسر او این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس نحیف — که بیک سیلی بمیرد آن ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن — که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی
مردمان را دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام — آمده از ره بدین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک هم نشین — خانه کی کرده است ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز — که چه خوردستی و چه داری بچاشت
اشتها داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانی بدم خشک و تری — کی گرفتمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه

حکایت ۸ در کتاب نفایس الفنون است که در عهد مامون شخصی ادعای پیغمبری کرد

ازوی پرسید که معجزهٔ تو چیست گفت هر چه سؤال کنی و بود در پیش روی مامون قفل
بود گفت که این قفل را بکشا گفت اصلحک الله من نگفتم که من آهنگرم گفتم که پیغمبرم پس مامون
خندان شد و او را توبه داد **حکایت ۱۹** شخصی پیش معتصم آمد و دعای پیغمبری کرد و ازو
معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فبها والا گردنت را میزنم گفت
شمشیری حاضر کن حاضر کردند حمله سوی وزیر کرد که گردن او را میزنم و او را زنده میکنم وزیر
اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من باو ایمان آوردم مرده زنده نیست که تجربه اش کنید
حکایت ۲۰ در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری کرد نزد خلیفه اش
بردند باو گفت که چه میگوئی گفت میگویم که پیغمبرم و همه روزه جبرئیل بر من
نازل میشود گفت معجزهٔ تو چیست گفت هر چه بخواهی لکن تا جبرئیل نیاید نتوانم خلیفه گفت کی
خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست که این مرد مخبط است و در معالجه خیال است
گفت او را بمطبخ خاص ببرید و از طعامهای خوش و شربتهای خوب بخورانید و بعد از ده روز
او را نزد من آورید چون روز دهم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند گفت ای فلانی
حالت چگونه است گفت الحمد لله خوب است و از پیشتر بهتر است گفت در این چند روز جبرئیل
بر تو نازل شده است گفت پیش از این نه روز یک دفعه می‌آمد و در این چند روز
سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق تعالی سلام می
رساند که خوب جائی پیدا کردهٔ زنهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی والا ترا
از درجهٔ پیغمبری خواهم انداخت [illegible] که من از این جای خود نمی‌جنبم
حکایت ۲۱ از شخصی پرسیدند که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی
پیغمبری میکردند و در این زمان کسی ادعا نمیکند گفت که در این زمان از بسکه ظلم
و ستم میشود دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و نه از پیغمبر **حکایت ۲۲** در زمان متوکل شخصی
نصرالله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن
که در آن نوشته است اذا جاء نصر الله و نام من نصر الله است گفت معجزهٔ تو چیست گفت
زنان نازاینده را آبستن میکنم از قضا وزیر متوکل زنی داشت که نمی‌زائید متوکل رو باو

کرد

نبوّتی را نزد رشید آوردند از وی پرسید که علامت نبوّت تو چیست گفت که دختر نیکو روی بیار
بمن ده تا با وی نزدیکی کنم فی الفور پسری بیاید و اقرار نماید به پیغمبری من و حضّار گفتند شما را هم اینها
اعتراف به نبوّت من کنند که کسی دختر بتو نمیدهد اما اگر ماده خری میخواهی میآوریم اگر از تو حمل
پیدا کرد بتو ایمان میآوریم آن شخص بیرون آمد گفتند بکجا میروی گفت الحال میروم پیش جبرئیل
و با وی میگویم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر در کار ندارند نره خر میخواهند
حکایت ۲ در عهد هرون الرشید شخصی مدّعی نبوّت شد خبر با و دادند گفت او را
بیاورید تا بمجلس من بیاید هر کس با وی برسد انگشتی با و برساند پس چنان کردند چون نزد هرون
آمد با و گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت با و رسانیده اند گفت
معجزهٔ تو چیست گفت من همهٔ عالم را گشاده ام گفت چرا در دفع مبادی اهل این مجلس را گرفتار
تو مرد غریبی هستی گفت الحال آمده ام تا معجزهٔ خود را تمام کنم یعنی شما ها را هم بکام هر وقت
بخندید و او را اجازه داد **حکایت ۳** در عهد مامون الرشید شخصی مدّعی نبوّت شد
او را نزد مامون آوردند از او پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عمرانم گفت موسی را نه
علامات بود چون ید بیضا و عصا تو اگر یکی از آنها را نمائی من بتو ایمان آورم گفت تو
اینها را بعد از وقتی آورده که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و ادّعای خدائی کرد اگر تو نیز چنین ادّعا
بکنی من نیز چنین آیاتی بیاورم مامون ملزم شد تم بالخیر

حکایات باب دوازدهم زشت رویان

در جمله از حکایات متعلّقهٔ بزشت رویان و کریه منظران و در این باب بیست و یک حکایت
حکایت ۱ مردی را زن زشتی با و دادند از شوهر پرسید که اما من از که رو بپوشم
و از کی رو نپوشم گفت از من رو بپوش و از هر که خواهی رو بپوش و خواهی رو مپوش
حکایت ۲ در گلستان مسطور است که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجد
زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بنکاح او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت او را
با ضریری عقد بستند آورده اند که در آن ایام حکیمی از سراندیب رسید که دیدهٔ نابینا را
روشن همیکرد فقیه را گفتند که چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم بینا شود دختر را

در حکایات متعلقه بزشت رویان

طلاقی گوید حکایت ۱ زنی که بهیچ آدمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست
گفت که اسم آدم است گفتند که خدا بیامرزد آنکسی را که تو را باین اسم مسمی کرد والا کسی
نفهمید که تو آدمی یا غیر آدمی زیرا که بحسب صورت هیچ با آدم شباهتی نداری حکایت ۲
زنی بسیار زشت سالها در خانه بماند هیچکس از اهل وطن او را نخواست وقتی کوری غریب
ولایت آمد آن را باو دادند چون شب روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشوه کردن
و ناز کردن و همی گفت که ای مرد حیف که چشم نداری تا نظر بچهره چون قمرم نمائی و دل از
دست بدهی ایکاش چشم تو بینا بودی که از مشاهده جمال باکمال من بهره میبردی یاری
از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد و عشوهای دلبرانه مینمود تا آنکه زیاده از اندازه شد
اعمی برآشفت و گفت ای خانم اگر تو چنانی که میگوئی آیا یک چشم دار درین ولایت نبود که ترا
بکسی که بایستی ترا مثل من بدهند تا از روی بایستی هیچ مرد چون زنانی که بسیار میکو
زشت باشند و روی ناز بسیار ناز حیف باشد چشم نابینا و در حکایت ۵ جوان سپاهی
همراه زنی پیر بسیار زشتی افتاد که چادر و نقابی بر سر داشت بگمان آنکه جوان و خوشگل
مسافت بسیار طی کرد چون آن زن بدر خانه خود رسید روی خود را گشود جوان نظر کرد عفریت
زشتی دید مسلمان نشنود کافر نبیند بسیار ترسید و گفت که خوره بر روی تو ببندید قبیح
زود تر صورت خود را بکتابی تا از هیبت ما هراسانیم حکایت ۶ در بعضی از کتب مسطور است
که چون ابراهیم خلیل را نزد نمرود بردند نمرود مردی بود کریه المنظر او را دید که بر تخت نشسته
و غلامان خاص منظر و کنیزان پری پیکر گرد او صف زده پرسید که این پیر کیست ...
سرا پید بدر ... گفتند که این خدای ما هم است گفت این جماعت که در حوالی و صف
زده اند چه کسانند گفت که آفریدگان اویند گفت چگونه است که این خدا بندگان خود را
بهتر از خود آفریده است حکایت ۷ در مجلد ششم از مثنوی است

بود یک پیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتوی
لیک در وی بود مانند عشق سفیه
ریخت دندانهاش مو چون شیر شد
قد کمان بهر جستن تیر شد
چون عروسی خواست آن شیخ پیر
... پاک کرد آن ...
پیش رو آینه بگرفتا ...
تا بیار ...

در حکایات متعلقه بزشت رویان

چند کلگونه بمالید از بطیس / سفره روی زشت پوشید تر / عشرهای مصحف از جا میبرید

می بچسپانید بر دوار بلیسید / تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقه خوبان شود

عشرها بر روی خود چسپانید / چونکه بر می بست چادر میفتاد / باز دیگر عشرها را با خدو

می بچسپانید بر اطراف رو / باز چادر راست کردی آن گُنَن / عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن آن میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد / شد مصور آن زمان ابلیس زود

گفت ای قحبه قدید بی ره رو / من همه عمر این نیندیشیده ام / نه ز غیر تو قحبه این دیده ام

تخم ناکس در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی / صد بلیس ار تو خبیث ابتر

زلف من کن ای عجوزه دبیر / چند دزدی عشر از علم کتب / تا شود روی ملون همچه سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا / رنگ بر بسته ترا گلگونه نکرد

شاخ بر بسته ترا عمر چون نکرد / عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد

حکایت ۸ وقتی زنی زشت روئی نزد جراح رفت و گفت بدین جای من دنبل را دوا کن جراح عیب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی هر چه در صورت تو که بدین جایها بنشست نظر میکنم دنبل نمی بینم **حکایت ۹** زنی چشمی نیکو و روئی زشت داشت روی خود را نقاب بسته و با شوهر خود نزد قاضی مرافعه رفتند قاضی چون چشم او را دید شیفته او گردید بشوهر عتاب کرد که چرا درست با این زن بر نمی آئی شوهر را نشان صورت زن آکشود قاضی این زن با این صورت زشت اینقدر ناز میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم مظلوم و روی ظالم داری **حکایت ۱۰** گفته اند که امیر اسمعیل گیلکی را پسری خوانده بود و وقتی ابله برادر در لطافت بشره و صورتش بنها رشید پیر و روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت او میکرد و تعجب مینمود که از حسن تو کجا با این زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود بخوش طبعی خاطر شریف سببش را بخواند ولقد خلقنا الانسان في احسن تقويم ثم رددناه اسفل السافلين في الحال این آیت پسر بجواب او خواند که وضرب لنا مثلا ونسي خلقه یعنی برای ما مثل میزند و خلقت خود را فراموش کرده است و از نفت قاضی بغایت زشت و ابله دیده بود قاضی خجل گشت و شد و روی پسر نظر کرد پسر گفت در نظرها شاهها میگویند که دیگ بدیگ میگوید که روی تو سیاه هست

این

این مثل تو است قاضی متغیر شد و گفت که با مثل من بی ادبی میکنی این تقصیر من است که بزرگان
گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آورد فی الحال پسر گفت که بزرگان نیز گفته اند که
کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب سلامی برادر این جنگ است آنچه گفتی جواب شنیدی
که در مثلها گفته اند هرچه عوض دارد گله ندارد قضات از فطانت پسر تعجب کردند و امیر او را
خلعت داد **حکایت ۱۱** شخصی بود از صحابه رسول که بسیار زشت رو و کریه المنظر بود
و او را ذوالنمره مینامیدند وقتی خدمت رسول ص عرض کرد که یا رسول الله من نماز و مستحبی
بجا نخواهم آورد و روزه مستحبی نخواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم کرد فرمود
سبب چیست عرض کرد بجهت آنکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل نازل شد و گفت
که خدا میفرماید بذوالنمره بگو که آیا راضی نیستی در قیامت ترا بصورت جبرئیل محشور کنم
پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم آورد **حکایت ۱۲**
زنی بغایت زشت رو بر سر خوان امیرالمؤمنین ع حاضر شد و بشتاب غذا میخورد و بسیار غذا
خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت با او فرمود که چند اولاد داری عرض کرد که هفت
دختر دارم فرمود که تو مقبول تری یا ایشان گفت که من از ایشان مقبول ترم ولکن ایشان بشوهران از من خوبتر
مجبورند حضرت بخندید و او را جایزه داد **حکایت ۱۳** تاجری کوچی میگفت که من وقتی
در اصفهان بودم روزی در کوچه میگذشتم زنی را دیدم پیش من آمد و گفت که ای برادر
از اهل کدام ولایتی گفتم از اهل کاشان گفت آباد شود کاشان که جوانهای خوب از آنجا بیرون
میاید بعد از این پرسید که آیا سامان داری دیدم بخیال آنکه این زن عاشق من شده است گفتم
زن نگرفته ام گفت ترا بخدا قسم میدهم که اگر زن نگرفته زن مکن که من ترا پای میخواهم
که نسل تو بر نیفتد و نمیخواهم که نسل مثل تو بصورتی زیبا پیدا شود زیرا که دیگر
نسل تو هیچ با آدم شباهت نخواهد داشت **حکایت ۱۴** شیخ سعدی ره میگوید که
از شنیدم که در دیار شمال بود مردی بحیل و صاحب مال
دختری داشت زشت رو که مدام گر همه چیز خانه نیکو داشت
زشت باشد بعید و ... که بود ... ناز ...
با جوانی چه لعبت سیمین ... مبتلی تا بین ... خوش بود

دفن

در حکایات متعلقه بشب روان

عمرو و هو دکرد و مثلثا ندودا
فال بد با دبود و طالع زشت
تا نیابند بدنان ان با د
پسر از بخت خود بر آشفتی
شهوت من کجا بجنبانی
تا بصبح از شراب نکرد مست
که تحمل کند نه پای گریز
عاقبت درد دل بجان برسید
کی مصالح شناس خیر اندیش
زن و مرد از برای آن باشند
رحمت ما و خویشتن پسند
تا ببازی برنج و محنت دهر
منتظر ماند و لیک بهسن
پای بند بلا چه چاره نه بد
مهر از این برگرفت در روی بست
تعبا زان برادرش پیوست
هر دو پایش بآسمان بر بست
دایرا نیز هم بدلداری
بر در واسند و هم چنانکردش
تعبا زان که گش پرداخت
همه را بر قفا و رو انداخت
همه همسایگان ندا بشنید
سال پیش رید رزنش کنند

پرده زن نگار بر بود داشت
در در دوزخ برو اهل بهشت
بارها تو عروس جان فرسا
زهر خندان بزیر لب کفتی
ملک الموت از لقای تو به
دست لا حول بر زدی بر دیش
مدتی صبر بر مجاهده کرد
نیش فکرت درا ستخوان برسید
کر توانی دگر بفرما سببی
کرد لاویز و مهربان باشند
سر برآورد گفت پیر کهن
با زنان شوی بعلت مهر
استعانت بکن بخدا با رب
تجز اندیشه بر کناره ندید
تا شبی پای درد و اخترکرد
بد و مشتی نزش دهان بر بست
عمر را نیز شربتی در داد
مهربانی نمود و غمخواری
خوا بنیدش ز لطف بر زانو
کار او هم نقد رو سع بساخت
بوق رویین بر آز فیله بهاد
نهی منکر منبوا بشنید
بر سر خاکسار دود برفت

تا کرا زروی سپهبد بر داشت
همه شب روی کرد بر دیوار
دست بر دامنش زدی که زدم
تو منادیه زپای بنشانی
عفریم کو برت نو دشمنه
با مدادان زجایگاه سیز
عمر صابر در آن مشاهده کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
یا بمن از تنبیه عقده بگشای
نزمن سوده آنها او خرسند
جان بابا سخن درا زمکن
چون جوان این سخن شنید از پیر
مبلغی مهر و زن شفیع اورد
خواهرش را دل او در بر بست
مبلغی مهر دادن عاجز کرد
مادرش بی نصیب هم نگذاشت
خاله را نیز شاد بنهاد
تو بلوغی که بود شاگردش
قضی الامر کیفما کانا
خویش و پیوند هر که اینشناخت
همچه شمشیر فیل در بغداد
آشنایان و دوستان رفتند
دزدکار نیست و زود برفت

چه طلعت مکروه است و هیئت مقبوح و منظر ملعون و شمایل ناموزون است یا لیت بینی و
بینک بعد المشرقین عجب آنکه غراب هم از همه اوصاف طوطی بیجان آمده بود و میگفت که این
چه بخت نگون و طالع دون است که لایق قدر من آدمی که با زاغی بر دیوار باغی هم زمان همی
این مثل بیان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت است
حکایت ۱۹۱ وقتی یک زاغ سیاه گفتند که در میان پرندگان هر پرنده که خوش شکل است باو
تسبیح حمد ادا کشت و اخرالامر بچه خود را آورده که از همه زشت تر است حکایت ۱۹۲ در اول
سر شبی که کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است از وی نفرت میکند پس میرود بچه او را پرهای
بدهان میرود تا سیاه میشود پس میگوید که بروم بچه خود را ببینم چون او را سیاه می بیند مانند خود
دوستی با وی پیدا میکند حکایت ۱۹۳ حافظ مردی بود بسیار زشت وقتی پسر او را از نهانه برد
از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدا میگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که او
بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی

حکایات باب بیستم قاضیان

در جمله از حکایات متعلقه بقاضیان و درین باب هشت حکایت است حکایت ۱ شخصی را
منصب قضا وقت دادند یکی از دوستان او باو نوشت که منصبی بتو داده اند که اگر ترقی کنی
غازی میشوی و اگر تنزل کنی هم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در پیش قاضی بر یکی
ادعای طنبوری کرد مدعی علیه منکر شد قاضی گفت که باید قسم بخوری پس بگوئی که اگر
طنبور پیش من باشد فلان تو بفلان خواهر من آن شخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که
من هرگز نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرافعه طنبور همین است حکایت ۳ حکایتی است
که صاحب زینة السراج را نظم آورده | تا حریری ساز زیبایم | داشت ... و ...
کشته بر وقت علم اند وجهها | ما بها و حاصل وما ندکان | عاقبت از زر زنا علماء بن برد
دست او جامل جلوه خود شرف | چون اسیر شما بر نقد بشوید | عاقبت کار خود از پیش برد
خواست که نصفی بجا بدست برد | نصف دگر نزد کسی بسپرد | زانکه اگر جمله بصحرا سپرد
دزد بیکبار بیغما برد | بود در ان بلده جنت نظیر | شیخ کبیری شده جوزنج

در حکایات متعلقه بقاضیان

نقد چنین کرد خدا رد ذم　نیست بغیر از ملک اکرم کار　کیست که از مرکز این خوش نگا
شاه چو آگه شد چو آتش زدود　از غضب خواجه فرشته ربود　گفت کنون جانب قاضی خرام
مال طلب کن و بگو این کلام　گر ندهی مال امانت مرا　عدل شهنشاه کند اثبات مرا
نزد شهنشاه برم داوری　تا کند از عدل مرا یاوری　شیخ ز تاجر چو شنید این سخن
با دل خود کرد خیالات زمن　از سخنش گر ملک آگه شود　ترسم از آن زجر و فزون شود
دید دلا هر دو اثر هوش فشرد　بدره دینار بتاجر سپرد　خواجه همان بدره به سلطان سپرد
شاه شهنشاه و دل ما بخواند　گفت که رویش بتر اشد زود　تا شود از دوری سیاه چو دود
آه از این شیخ و از این قاضیان　سود ندارد از ایشان بجز زیان　نقد ضعیفان زید غل میبرند
مال یتیمان بحیل میخورند　بیخبر از پرسش بمال کسان　بیخبر از مالک روز نسان
خوش کسان را دهند از ایشان　خوش بکلا زهر بی ندانشان　شیخ چنین رهزن بازار بود
خائن بیچاره سلطان بود **حکایت** یکی از قضات که بزهد و عبادت معروف بود
و هرگز در هیچ حکمی میل و جهتی نکرده بود وفات کرد او را بامانت سپردند تا بیکی از مشاهد
مشرفه اش برند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صحیح
مگر بینی او که فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضا زن قاضی شب او را بخواب دید سبب
از وی پرسید و گفت من که میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرع نشده بودی اینچه شد که
بینی تو فاسد شده است قاضی گفت که این برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمه
قضا نشسته بودم که برادر تو با شخصی بمرافعه آمدند من همان وقت در دلم خیال کردم که کاشکی
حق با برادر زن من بشود پس مرافعه ایشان را بحق کردم و چون مردم همین مواخذه را از من
کردند که چرا دل تو خواست که حق با برادر زن تو شود و فساد بینی من نیز از این جهت است
حکایت وقتی یکی از غلامان پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که
مبلغ دویست تومان از مال من فلان شخص نگاه داشته است قاضی گفت که برو شاهد حاضر
کن و آن شخص را نیز بیاور تا شاید اقرار کند از غرور غضب کرد و چند سیلی بقاضی زد و گفت
ای قاضی شوم خواه اقرار ده خواه کلاه دوز برای من غلام پادشاه معتبر مثل امر که خود

حکایت

حکایت

اقرار صریح میکنم که ادا و طلب دارم حکم را بنویس قاضی هر چه گفت نمیشود نشنید تا انکه قاضی
که هر که چیزی بکسی نداده بود مبلغی باین مرد داد و خود را فارغ ساخت **حکایت ۶** سید
نعمة الله جزایری در زهر الربیع نقل کرده که مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس
میخواند در بلدهٔ شیراز مدتی در اینجا ماند روزی باو گفتم که چرا بوطن خود نمیروی او نجنبید
و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که بمن رو داده است سبب پرسیدم گفت که منصب در بلاد
ما جوامست و وقتی عزوبت بمن غالب شد از شهر بیرون رفتم بدر بلدی فلوس بمردی دادم که تا
خری بید مرا از زنا تا باخیال جمع شوم پس ردای خود را در کردن ان خر بستم و دو طرفش را
بر میان خود بستم تا خر فرار نکند چون مشغول شدم خر شروع کرد بلگد زدن و مرا کشید تا انکه مرا
بوسط بازار اورد در حالتیکه مکشوف العوره بودم مردم مرا یاد کردند که اینک قاضی لا ابتنا
پس مرا خلاص کردند را از ان روز بیرون امدم چگونه بروم **حکایت ۷** عدی ابن ارطات
نزد شریح قاضی امد و گفت در کجائی تو گفت میان تو و دیوار گفت بشنو از من گفت بگو تا بشنو
گفت من مردی هستم از اهل شام گفت بخیر امدی گفت بگو گفت در شهر شما زن گرفته ام گفت مبارک
است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد گفت اختیار منزل
با او کرده شده ام گفت باید بشرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میان من و او گفت حکم کردم
گفت بر که حکم کردی گفت بر پسر مادر تو گفت بشهادت کی گفت بشهادت پسر خواهر خاله ات
حکایت ۸ شخصی بهلول عاقل دیوانه نما را دید که بر نی سوار بود در میان اطفال میدوید گفت
چند تا مسئله از روی عقل و معرفت درست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا
اظهار دیوانگی میکنی . گفت ایشان با چنین عقل و آلم | این جماعت ابن جم فغالب العجب
گفتا بر او باشر والی میزدند | تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع میکنم مرا کفتند لحت | نیست چون تو عالم صاحب فن
در شریعت نیست مستوی کر ما | کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت کیج و دیوانه شد | لیک در باطن همانم که بدم
تم بالخیر والسعادة فی سنه ۱۳۰۹

حکایات باب چهاردهم جوحی

در جمله از حکایات متعلقه باز شخص ظریفی که نام او جوحی بود و در این باب هفت حکایت است

کار شب بی شمع است و بی مهتاب
مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر طرب
زن برای شمع و نقل مجلس ساز کرد
گفت ما مستیم بی این آبخورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
که ز من فریاد داری هر زمان
من چه دارم غیر این صندوق کان
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون
صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست نیک
من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین
خورد سوگند او که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانگ میزد ای حمال ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتف است این داعی من ای عجب
یا پریم میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان
این سخن پایان ندارد قاضیش
گفت ای حمال وی صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه
تا نیم را زود زین با این همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد
همچنین بسته بخانهٔ ما برد
نائب آمد گفت صندوقت بچند
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نیایم فرو تر از هزار
گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شرا خود فاسد است
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نیارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز
سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کند
تا ببینی ایمنی بر کس مخند
ماجرا بسیار شد در من یزید
داد صد دینار و آن از وی خرید
بعد سالی جوحی آمد از محن
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد بگفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش
چون نباشد ز ادای فتنه‌ها
غمزهٔ تنها ز زن سودی نداشت

امین لویست شما عوض من شیم بخورید تا این شخص خاطر جمع شود تم بالخیر والسعادة ۱۵۷

حکایات باب پانزدهم سگ (۱)

در جملهٔ از حکایات متعلقهٔ سگ و در این باب پنج حکایت است **حکایت ۱** روزی هرون الرشید خوان خاصهٔ خود را برای بهلول فرستاد و در خوانچه بود که سگهای بسیار در اطراف آن خوانچه بود چون نزد بهلول آورد گفت که مرا احتیاجی بطعام خلیفه نیست این طعام را نزد سگها ببرید اذیت گفتند که این طعام خاص خلیفه است بگفت آهسته بگوئید که اگر سگها هم بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد **حکایت ۲** شیخ بهائی فرماید

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
در بن غاری چو اصحاب رقیم
روی دل از غیر حق برتافته
گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها میبود مشغول صیام
یک ته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور
وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یک شب نیامد آن رغیف
شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا
دل پر از وسواس و در فکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب
نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر
بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل
اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد
گبر او را یک دو نان جو بداد
عابد از وی نان گرفت و شکر گفت
وز حصول طعمه‌اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر
تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی
مانده از جوع استخوانی و رگی
گر ببیندش خط پرگاری کشی
شکل نان داند بپرد از هوش
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر
خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت
از پیش آمد و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند
پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از دنبال [illegible]
پس روان شد رو بخود در پی گرد
همچو سایه از پی او میدوید
عفعفی میکرد و رختش میدرید
عابد آن نان دگر دادش دوید
تا که از آزار او یابد امان
گفت عابد چون بدید آن ماجرا
من سگی چون تو ندیدم بی‌حیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد
از دو نان خود بستدی ای بی‌نوا
این همه از پی دویدن چیست ها
این همه زخم و دریدن بهر چیست

در حکایات متعلقه بسگان

حکایت ۱۹ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که
مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

حکایت ۲۰ نیز در بوستان است که
شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
به سر بر نهم تاج عفو خدای
اگر کسوت معرفت در برم
نماند ببسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد

حکایت ۲۱ از سلمان فارسی سؤال کردند که ریش تو بهتر است یا دم سگ گفت اگر از صراط بگذرم ریش من والا دم سگ

حکایت ۲۲ قاضی را شخصی سؤال کرد که اگر کسی از پای ماهی بجهد و از روی پا دیگر جدا شود و آن پا را دنبال کدام پا است گفت بهر کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر بهر دو یکسان باشد چه خواهد شد گفت نصف مال این سر است نصف مال آن سر است گفت اگر صاحب هر دو پا غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب [illegible] قاضی را [illegible] باید بدست و داد تا بر بیت المال فرستد قاضی خجل گشت و سر در پیش انداخت

حکایت ۲۳ در کتاب زینة المجالس مسطور است که یکی شخصی حج رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد سرگردان در بیابان می گشت ناگاه خیمهٔ بنظرش آمد با [illegible] نشسته [illegible] و سگی در پیش او [illegible] حاجی سلام کرد و پیره زال او را تعظیم نمود بنشاند حاجی گفت که از قافله دور مانده ام و گرسنه [illegible] ام هیچ طعامی نخورده ام ضیافت نمائی گفت در این وادی مار بسیار است چند مار بگیر و برای من بیاور تا تو را بریان کنم حاجی گفت [illegible] آنگاه سگ را کشت و [illegible] وادی شد چند مار [illegible] گرفته و دمهای شان را [illegible] ایشان را بریان کرد و پیش حاجی آورد حاجی از غایت گرسنگی پارهٔ از گوشت مار بخورد [illegible] غالب شد آب طلبید گفت برو

در حکایات متعلقه بسلطنت

خفته چشمهای ایشان چون ایشان را خورد بسیار ناگوار بود با پیره زن گفت در چنین موضع موحش چرا
وطن کرده که اینجا نه آب است و نه طعام گفت مگر جای بهتر از این بسیار میشود گفت در ولایت ما چشمهای
آب زلال و اطعمه گوناگون و نعمتهای بی منع است پیره زن گفت با این همه که گفتی در مملکت شما آیا کسی
هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میستاند پیره زن گفت که هیچ
نعمتی در جهان رفع آلام ظلم نمیشود و هیچ لذتی به محنت ستم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و
آشامیدن آب ناخوشگوار در مصاحبت با این سلک بهتر است از مملکت شما که ظلم شاه در اصل حکومت با
هزار جور بیک دانه سر زهار زند حکایت ۱۴۴ در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده
که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبهٔ که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر او نوشته شده
که هر کس میخواهد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قبه شود و سؤال نماید
از آن پس آن مرد داخل قبه شد که نزد پیر فارتی بود پس از آن کس سؤال کرد نداشت تا آنکه او را
کرد که پیرمردی که در بیست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من خبر داد که در این
زمین پادشاهی بود و او را سگی بود که در سفر و در حضر و در خواب و در بیداری از او
جدا نمیشد و او را دختری بود گنگ و زمین گیر پس روزی پادشاه به جهت تماشا بیرون رفت و
امر کرد که آن سگ را ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباخ خود را که برای پادشاه
طعامی درست نماید از شیر پس طباخ طعامی را درست کرد و آن را بی سرپوش در پیش آن سگ
و آن دختر گذاشت و پی کار خود رفت پس ماری بزرگ آمد و از آن طعام خورد و بد بوی کرد در آن
ظرف و رفت و چون پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند
پس دختر گنگ دستهای خود را بر هم زد و اشاره میکرد به پادشاه که از آن طعام مخور پادشاه
نفهمید دست او را ذکر کرد که لقمه بردارد سگ شروع کرد در صدا کردن و نزدیک بود که خود را
بکشد پادشاه تعجب کرد امر کرد تا او را گشودند و در آن حال لقمه را از نزد پادشاه در دهان خود بنهد
بود پس سگ پیش آمد و لقمه را از دست پادشاه انداخت پادشاه غضب کرد و خواست که او را
بزند که سگ سر در ظرف کرد و از آن غذا بخورد و فوراً بمرد و گوشتهای او ریخت پادشاه تعجب
کرد و رو بان دختر کرد باشاره تفصیل مار را بیان کرد پس طباخ را ادب کرد که چرا روی طعام را

نپوشانید

در حکایات متعلقه بسگ

نوشانیدند پس از مرگ آن سگ را دفن کردند و این قبه را برای او ساختند **حکایت**
در این کتاب مسطور است که مردی بود در بغداد سگهای چندی داشت که با آنها بازی میکرد
پس روزی برای کاری بیرون آمد و یکی از سگها همراه او افتاد او را زجر کرد باز نشد برگشت
پس آن مرد آمد سوی جماعتی که با او دشمنی داشتند و چون او را تنها یافتند او را گرفتند و شراب
بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را کشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند
و سگ را زدند و از خانه بیرون کردند پس بخانهٔ صاحبش آمد و فریاد میکرد و کسی او را اعتنائی نکرد
مادر آن مرد دید که پسرش نیامد یقین کرد که تلف شده است مجلس عزایش برپا کرد و همهٔ
سگها را از در خانهٔ خود دور نمود و آن سگ را هر چه زدند نرفت پس روزی یکی از کشندگان
صاحبش را دید در خانه بر او جست و ساق پای او را مجروح کرد و هر چه خواستند او را رها کنند
نکرد دانستند که این سگ از کشندگان آن بچه است پس مادر کشته بیرون آمد و آن شخص را شناخت
که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفتند و بیکی از خلفاء آوردند و ادعا کرد که این کشندهٔ پسر
من است او را حبس کردند و آن سگ بر در محبس ملازم شد و چون روزی چند گذشت امر کرد او را
از محبس رها کردند پس چون بیرون آمد سگ او را چسبید مردم تعجب کردند و هر چه خواستند او را
خلاص کنند نتوانستند پس خلیفه امر فرمود که آن مرد را رها کنند و سگ از عقب او برود پس آن سگ از
پی او میآمد تا داخل خانهٔ او شد و بهمراه خانه آمد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند
و کشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند آنقدر زدند تا اقرار کرد و رفیقهای خود را
نشان داد آنها را فرار کردند و آن مرد را کشتند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود
حکایت نیز در این کتاب مسطور است که وقتی یکی از شهر بیرون آمد و سر راه یکی پیش شهر
مراجعت کرده بسبب سگ همراه خود برداشته بیرون آمد و خود را نشست کجا گوشه نشسته و سگها
بر آن مرد افتادند و خوردند تا سیر شدند و خواستند از چیزی نماند پس سگها بشهر برگشتند
در آن وقت آن سگ نزدیک استخوانها آمد و آنچه از استخوانها باقی مانده بود خورد و برگشت
حکایت از علی علیه السلام روایت شده که از پیغمبر پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد
فرمود از آب دهان شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بزمین فرود آمدند

حکایت

حکایت

حکایت

مانند

ماننده دو جوجه بودند که میلرزیدند ابلیس نزد درندگان صحرا رفت و گفت که دو مرغ نزدیک
از آسمان بزمین آمده‌اند بیائید تا آنها را بخورید پس آنها را تعقیب میکردند و میدویدند پس نعره از
او از شنائی که داشت در بحر الی بهشت پس خلق کرد از آن آب دو سگ یکی نر و دیگری ماده پس
در برابر آدم و حوا ایستادند و درندگان را از آنها دفع نمودند و از اینجا است که سگ دشمن
سباع و سباع دشمن سگ است **حکایت ۳** یکی از معمرین که قریب بصد سال از عمرش
گذشته بود و معتمد القول بود برای من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش ملای قزوینی
درس میخواندم روزی فرمود که شنیده‌ام در دولتی بخت فولاد آمده است برویم ببینیم
چیزی در مشت و هست تا نزد ما باتفاق آقا بزرگان در پیش رفتیم او را پریشان و پراکنده
حال دیدیم آقا از وی سبب پرسید گفت دیشب گذشته شخصی را آوردند و در این مقبره
دفن کردند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی بمشام من رسید دیدم هوا همه معطر
شده است نظر کردم جوان خوشروئی را دیدم که آمد و داخل قبر آن تازه مرده شد زمانی
نگذشت که هوا متعفن شد بطوریکه آن عطر برطرف شد نظر کردم سگ سیاه مهیبی را
دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظه‌ای آن جوان خوشرو بیرون آمد و آنکه سر و صورتش
مجروح بود نزد او رفتم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح این میت بودم خواستم با او باشم
و آن سگ عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردیم او بر من غالب شد و مرا بیرون کرد و خودش
آنجاست **حکایت ۴** از کتاب عیون المعجزات از اعمش حکایت شده که گفت روزی در
مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد نماز خود را و بعد نشست دعا میکرد
و از جمله دعای او این بود که الهی گناه من بزرگ است و تو بزرگتری و نمی‌آمرزد گناه بزرگ را
مگر بزرگ پس در زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر کردم دیدم
صورتش را و مانند صورت سگ بود و مانند موی سگ دیدم و بدن آن چون بدن
انسان بود گفتم ای بنده خدا چه گناهی کرده که خدا ترا چنین کرده است گفت گناه من بزرگ
بود و سبب ندانم که امید بدان باشد اعمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی
بودم ناصبی که دشمن داشتم علی ابن ابیطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یک روزی

مردی بمن گذشت در حالیکه من بد میگفتم برای علی بمن گفت که اگر در این نسبت دروغ گو
باشی چه میخواهی بشوی گفتم هرچه تو بخواهی گفت خدا ترا از دنیا نبرد مگر آنکه صورت او را
بگرداند پس شب خوابیدم و هیچ عیبی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا
سگ کرد و الحال پشیمانم و پیوسته استغفار میکنم اعمش میگوید که من از این خبر متحیر شدم
و بعد هم خبر میدادم و تصدیق کننده من کمتر از تکذیب کننده بود **حکایت** در جمله از کتب
معتبره مسطور است که وقتی هرون الرشید از امام شافعی پرسید که چند حدیث در فضائل
علی روایت کنی گفت چهارصد حدیث یا زیاده گفت بگو و مترس گفت پانصد یا زیاده پس
از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایتها در
فضائل علی زیاده از آنست که بر شمرند گفت از که میترسی گفت از تو و از عمال تو هرون گفت
خاطر جمع دار و بگوی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هرون
گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیده ام و بگوش خود شنیده ام و بزرگتر است
از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم از آنچه از من صادر شده بابی طالبیه
پس حاضران گفتند که اگر مصلحت بدانید ما را بآن اعلام نمایید گفت که عامل من یوسف ابن
الحجاج از ولایت دمشق بمن نوشت که خطیبی پیدا شده است که بعلی ناسزا میگوید و نامش
است که علی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد پس آن کینه در دل ما مانده است
هر که زندان رانکیم پس او را غل نموده با مرهن و نزد من فرستاد من او را زجر نمودم و بازش
بزدم و گفتم تو آنکه علی را دشنام میدهی گفت آری گفتم وای بر تو علی را میکشت چرا
میگویی با آنها از خدا و رسول گفت من ترک بغض علی نخواهم کرد پس جلاد را گفتم تا صد
تازیانه باو زدند و او را در اطاقی حبس نمودم و در را بر او قفل ساختم و آنشب را در فکر بودم
که چگونه آن ملعون را بکشم که مرا خواب برده بود چنان دیدم که درهای آسمان بگشادند و رسول
خدا فرود آمد و پنج حله پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود
شدند و هر یک دو حله پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاسه در دست داشت
که در آن آبی بود بغایت صفا پس رسول بجبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را

حکایت

با حضرت را انحضرت باواز بلند فرمود که ای شیعه محمد و آل محمد بشناسید پس من اجابت
کردم و از اب بخوردم و چهل نفر از اهل سرای من از آن اب بخوردند و در سرای من چهارد
کس بودند آنگاه فرمود که خطیب دمشق کجا است ان ملعون را حاضر کردند علی که بیان او
ابوبکر و عمر کرد یا رسول الله این بر من ظلم میکند و مرا دشنام میدهد رسول فرمود
که او را رها کن پس بند دستان او کرفت و فرمود که تو باش که علی را ناسزا میکوئی کفت فرمود خدایا
او را مسخ کن فورا ان خطیب بصورت سک شد پس رسول فرمود با ان جماعت باسمان رفت
و من هراسان از خواب بیدار شدم و کفتم که ان ملعون را از وطاق بیرون اورده بیرون غلام
رفت و او را بیرون اورد سک بود باو کفتم که چگونه دیدی عقوبت خدا را پس ان روسیاه ان
غلام را بسر اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواهد پس کفتم تا دو باره او را در همان اطا
حبس کردند پس هرون کفت که بغلام خود کفتم که برو و دیگر باره او را بیرون اور غلام رفت
ان ملعون را اورد هرد و کوشش مثل دو کوش ادمی و زبان میجنبانید شافعی کفت که این مسخ
است و من ایمن نیستم زود باو عقوبت رسد بفرمای تا او را در همان اطاق پس چون او
داخل وطاق نمودند در همان ساعت صاعقه بیام ان وطاق افتاد و ان اطاق را با همانسک
سوخت والدی که راوی حدیث است میکوید که من بهرون کفتم که این معجزه است که تو را
باز نشید داده اند پس از خدا بترس و در حق فرزندان رسول ظلم مکن هرون کفت که من توبه کردم
از انچه من کردم **حکایت ۱۶** در کتاب مدینة المعاجز از کتاب ... ابن شهرآشوب نقل
کرده که وقتی علی ع در مسجد نشسته بود که دو نفر بر او امدند یکی از ان دو از خوارج بود
پس حضرت حکم فرمودند بر ان خارجی پس ان خارجی کفت که یا علی بعدل السوی حکم نکردی و این حکم
پسندیدهٔ خدا نیست حضرت بدست خود اشاره باو کرد و فرمود اخسأ عدو الله دور شو ای دشمن
خدا و کلمه اخسأ زجر است که برای سک کفته میشود پس فی الحال ان خارجی سک سیاهی شد
ولباسهای او بهوا پرواز کرد پس شروع کرد بحرکت دادن دم خود و اشک از چشمهایش جاری شد
پس حضرت را براو رحم امد ولبهای خود را حرکت داد پس او بصورت اول برکشت ولباسهایش
از هوا امد و برکتفهایش قرار کرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال انکه اصف

حکایت

در حکایات متفرّقه

ابن برخیا یک حرف از اسم اعظم میدانست و تخت بلقیس را بیک چشم بر هم زدن
آورد و نزد من هفتاد و دو حرف از اسم اعظم است عرض کردند که پس با این همه حاجت بیاوران
برای قتال معویه فرمود ما را از خدا کاری نمیکنیم بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول وهم بامره
یعملون و مردم را دعوت نمیکنیم این قوم را برای اتمام حجّت. حکایت ۳۳۳ در مشارق الانوار شیخ
رجب برسی از محمد ابن سنان روایت شده که در ایام عالی علیه السلام لشکر برای قتال معویه میکرد دو
نفر مخصوص پیش امدند و یکی از ان در دعوی در سخن خود گفت حضرت بیا و فرمود که اخسأ یا کلب
دو مرتبه ای سگ شو فی الحال آن مرد صدای سگ کرد و بصورت سگ شد مردم از این واقعه متحیر
شدند و ان مرد با انگشت خود اشاره بعلی علیه السلام میکرد و تضرع مینمود پس آنحضرت نظر بسوی او فرمود
بصورت اوّل برگشت پس یکی از اصحاب برخاست و عرض کرد که شما با این قدرت چه حاجت
بتهیه لشکر فرمود والّذی برء النسمة وفلق الحبّة لو شئت ان اضرب برجلی هذه القصیرة فی هذه
الفلوات حتّی اضرب صدر معویة واقلبه من سریره لفعلت ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول
وهم بامره یعملون اگر بخواهم پای خود را بر سینه میزنم و او را از تختش سرنگون میکنم ولکن ما بی اذن
خدا کاری نمیکنیم. حکایت ۳۳۴ از ثاقب المناقب نقل شده که روزی علی علیه السلام در مسجد کوفه تهیه لشکر
برای قتال معویه میکرد و مردم را در قتال و تحریص مینمود که دو نفر برابرش امدند و یکی از انها از
سخن تعدی کرد علی علیه السلام غضبناک شد و فرمود که اخسأ فی الحال او مانند سگ شد پس مردم شفاعت
کردند و بدعای علی بصورت اوّل برگشت پس عرض کردند که یا علی شما با این قدرت بتهیه لشکر
چه حاجت حضرت مثل سر بر افکند و فرمود قسم بخدا که اگر بخواهم که همین پای کوتاه خود را بلند
کنم و بسینه معویه میزنم و اگر از خدا بخواهم او را فی الحال در مجلس خود حاضر میسازم پیش از چشم
بهم زدن ولکن عباد مکرمون الخ. حکایت ۳۳۵ در کتاب بحار و مدینة المعاجز از کتاب عیون
المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح روی باصحاب کرد و حدیث
میفرمود که مردی از انصار پیش امد و عرض کرد یا رسول الله سگ فلان شخص یهودی جامه
مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود نگذاشت که من بنماز جماعت شما حاضر شوم و چون روز
دیگر شد و مرد دیگر امد و چنین عرض کرد حضرت فرمود که برخیزید تا نزد او رویم زیرا که روز

حکایت ۳۳۳

حکایت ۳۳۴

حکایت ۳۳۵

کشتن سگ کیر بنده پس رسول صلعم با اصحاب بدر خانه یهودی آمدند پس آمده در زد
یهودی گفت کیستی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است یهودی در گشود و عرض کرد
پدر و مادرم فدای تو باد من که بودم تو بنشینم برای چه بدر خانه من تشریف آورده اید فرمود
سگ خود را بیرون آور که کشتن او واجب است زیرا که جامه فلان و فلان را پاره کرد و ایشان را
مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شد و ریسمان بگردن سگ بسته بیرونش آورد چون
نظر سگ بآنحضرت بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله برای چه در اینجا تشریف
فرما شده اید و برای چه مرا میخواهید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان آزار کرده عرض
کرد که اینها منافقند و دشمن علی ابن ابیطالب میباشند و اگر چنین نمیبودند من متعرض آنها نمی شدم
و لکن از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با آنها چنین معامله کردم رسول چون
این شنید امر فرمود صاحب سگ را که از سگ محافظت نماید پس رسول صلعم خواست برود که یهودی
پیش آمد و بر قدمهای رسول صلعم افتاد و عرض کرد که سگ من بتو ایمان آورد من چگونه ایمان
بتو نیاورم پس من نیز شهادت میدهم برسالت تو و ولایت علی ابن ابیطالب پس جمیع آنکسان
که در خانه او بودند مسلمان شدند **حکایت ۳۵** گفته اند که شیخ علامه حلی ره رسول
خدا را در خواب دید که باو فرمود فردا اول داخل مسجد را اکرام نما پس چون بمسجد آمد اول
کسی که داخل شد سگی بود او را از در مسجد بیرون کرد گفت که خواب صحیح نیست سگ نباید
بمسجد در آید بحسب ظاهر شریعت مطهره شب دیگر نیز همین خواب دید و دید نیز سگی داخل شد
و او را بیرون کرد و شب سیم نیز چنین دید و چنان کرد پس در شب چهارم حضرت رسول را در
خواب دید و باو فرمود حقا که تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردن باحکام ما استواری از
ملقب بعلامه شد **حکایت ۳۶** شخصی از اهل طهران اشعاری در مدح یکی از امنای دولت
گفته بود که نه وزن داشت نه معنی چون برای ممدوح خواند او را بسیار بد آمد و چنان گمان
کرد که او را هجو کرده است و هوا بسیار سرد بود امر کرد تا او را در حوضی پر یخ انداختند آن
بیچاره بیرون آمد و بمیدان کاه فروشان طهران رسید سگی را دید که مانند خود ش میلرزد
و با زبان میبرید رو باو کرد و گفت ای برادر من مگر تو هم شعر گفته که تو را در آب انداخته اند

حکایت ۳۵

حکایت ۳۶

حکایت ۳۸۷ گفته اند که هر وقت سگ میخواید سر خود را میان دو پای خود میکذارد بجهت انکه وقتیکه بیدار شود و میبیند چشمش بعورت خود بیفتد که مبادا بصورت پاک تارک الصلوة بیفتد

حکایت ۳۸۸ شخصی از شراب مست شده از خانه بیرون امد درمیان راه افتاد سگی بیامد و صورت او را ببوسید گمان کرد که ادمی است او را پاک میکند گفت ای برادر خدا پدر دنیا بیامرزد که بامن نوازش مینمائی پس سگ پای خود را بلند کرد و بر روی او بول کرد گفت خدا طفلهای ترا نیز ببخشد که اب گرم او در روی و صورت مرا میشوئی

حکایت ۳۸۹ در منطق الطیر شیخ عطار است که

بود شیخی خرقه پوشی نامدار — برد از وی دختر سگبان قرار — شد چنان از عشق آن دختر زبون
کز دلش میزد چو دریا موج خون — بر امید آنکه بیند روی یار — شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از او آگاه شد — گفت شیخا چون زلف گمراه شد — گر تو داری در سر خود این هوس
پیشه ما هست سگبانی و بس — رنگ ما گیری و سگبانی کنی — بعد سالی عقد مهمانی کنی
چونکه بود از شیخ اندر کار سست — خرقه را بفکند و شد در کار چست — با سگی در دشت در بازار شد
قرب سالی از پی آن کار شد — صوفیی دیدش که بودش همنفس — چون چنین دیدش بگفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد — این چه اکردی و هرگز این که کرد — گفت ای غافل مکن قصه دراز
زانکه تو اگه نه زین قصه باز — حق تعالی گفت این اسرار را — با تو کرم اندهی این کار را
چون نه بیند طعنه بر پوست تو — سگ نهاد از دشمن بر دوست تو

حکایت ۳۹۰ در جلد ثالث مثنوی است

گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران — تا بود کز بانگ حیوانات و دد
عبرتی حاصل کنم در دین خود — گفت موسی رو که زین بگذر هوس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد — گر نکو کرد دهی از منع مرد — گفت موسی یا رب این مرد سلیم
سخره گردستش مکر دیو رجیم — گر بیاموزم زبان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا — باز موسی داد پند او را به مهر
که مرادت زرد خواهد کرد چهر — ترک این سودا بگو از حق بترس — دیو را استت برای مکر درس
گفت پس نطق سگ و بس — نطق مرغ خانگی کاهل پر است — گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید — بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروس چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست آن
می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زین به دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروس شرم‌زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر
که سقط شد اسب او جای دگر
لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد از نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم در زیان آندم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب
گفت فردا بر غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من
رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن
آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین
گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سائلان ریزد سبک
چون شنید اینها روان شد تیز و تفت
بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بازاری کرد کای نیکو خصال
مر مرا بر سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کآید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای

کودکی را بود نانی با عسل
دست خود را سوی آن کودک کشید
زین عسل چیزی مرا هم کن نصیب
چون روم دنبال من چون سایه دوی
رشته آنکه پسر دیگر نشو
وغ وغی میکرد اندر دنبال وی
آدمی را سگ کند بی کهنگو

دیگری را نان تنها در بغل
کای برادر ای تو از نسل کرام
بود از احسان و از لطفت نصیب
گفت من گشتم سگت بر این راه
از پی خود برد در هر رهگذر
گشت سگ از بهر انگشتی عسل
ای تو فور ابر طمع یاد ای بشنو

در عسل او را طمع آمد پدید
نان تنها چون خورم من لب ادام
گفت گر تو بخشم تا اگر سگ شوی
تا بیابم از پیت ای بینوا
او همی رفت و دو پیش از پی
زین عسل بهتر بود صد خم خل

حکایت ۸۴ وقتی عارفی سگی گذشت دامن خود را بالا کرفت و از وی احتراز نمود سگ با وی گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت برای آنکه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده تو را بنا بر تطهیر جامه نموده است و اگر جامه خود را که بمن ملاقات میکرد نجس میشد باب پاک میکشت ولکن ان سگ نفس که در خرقه داری اگر جامه تو با وی مالیده شود با هفت دریا پاک نشود تو را باید از سگ نفس احتراز نمائی **حکایت ۸۵** روزی ابوحنیفه بمومن طاق که از صحابه خاص حضرت صادق بود گفت شنیده ام که تو قائل برجعت هستی لهذا از تو مان بمن قرض بده و در زمان رجعت بگیر گفت که تو ضامنی بمن بده که در آن زمان به من صورت رجوع خواهی کرد در صورت سگ و خوک که من تو را بشناسم پس من چگونه تو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود **حکایت ۸۶** خروس و سگی با هم رفیق شدند تا بصحرائی در وقت بر درختی رسیدند و چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ در زیر درخت بماند و بخفت و چون سحر شد خروس فریاد کرد شغال صدای او شنید نزد پای درخت شد و گفت ای مؤذن فرود ای تا نماز جماعت کنیم خروس گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است از او بیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سگ را دید پس سگ بیدار شد و از عقبش دوید شغال فرار کرد خروس فریاد کرد که کجا میروی گفت میروم وضوی خود را تازه کنم **حکایت ۸۷** سگی داخل مسجد شد و در محراب بول کرد و زنی در آنجا خفته بود بیدار شد و گفت که ایا از خدا حیا نکردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از سگ خدا تو را خوش شکل خلق کرده است تعجب برای و سگی و کلک او میکونی **حکایت ۸۸** عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز

روان شد بهمان سرای امیر	غلامان سلطان زدندش به تیر	برون جست و خون از تنش میچکید
همی گفت و از هول جان میدوید	که گر جستم از دست این تیرزن	من و کنج ویرانه پیر زن

حکایت ۵ وقتی موشها جمع شدند و قلاده در دست کردند که بگردن گربه ببندند پس گفتند کدام یک است که این قلاده را بگردن او اندازد هیچ کدام جرأت این مطلب نکردند حکایت ۶

اعرابی در مجلسی بنشسته بود	پوست دنبه یافت مردی مستهان	هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من	لوت چربی خورده‌ام در انجمن	دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید	کاین گواه صدق گفتار منست	وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین	که اباد الله کید الکاذبین	لاف تو ما را بر آتش برنهاد
کان سبیل چرب تو برکنده باد	گر نبودی لاف زشتت ای گدا	یک کریمی رحم افکندی بما
چون شکم خود را بحضرت در سپرد	گربه آمد پوست آن دنبه برد	از پی گربه دویدند آن که جست
کودک از بیم عتابش رو بتافت	آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب میکردی لب و سبلتان	گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود	خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند	او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام		

حکایت ۷ گفته اند که وقتی مدرسی در مسکن خود بود گربه در آنجا حاضر شد روزی چون شاگردها رفتند مدرس با گربه تنها ماند گربه دیگر از بیرون صدا کرد که ای خیر ملا یوسف چرا نمی آئی گربه گفت نمی آیم مدرس واهمه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از خدام میباشم تا در بیرون روا کوش کنم مدرس گفت من بسیار راضی نیستم بیائی زیرا که من نمیبینم

حکایت ۸ عالمی را در خواب دیدند باو گفتند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که آیا میدانی که برای چه ترا آمرزیدم عرض کردم بعملهای شایسته ام فرمود نه عرض کردم باخلاص نیتم فرمود نه و شروع کردم بشماره عملها فرمود نه خطاب رسید که آیا یاد داری که وقتی در بازار بغداد میرفتی بچه گربه کوچکی را که سردی هوا او را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دلت برحم آمد و او را برداشته در پوستین خود نگاه داشتی و از سرما او را حفظ نمودی

ترجمه‌اش للملك الهرّة وخنقك چون راین کربه رحم کردم من بتو رحم کردم **حکایت ۹** از کتاب
تحفة الخلان نقل شده است که پادشاهی از وزیر سوال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل ونسبت است
یا بتعلیم وادب وزیر گفت که باصل است وادب فرع است پادشاه گفت آیا برین دعوی دلیل
داری وزیر چهل روز مهلت خواست کربه گرفته شمع داری در مجلس تعلیم وی داد ودر شب
چهلم کربه را بمجلس شاه آورد چون لاله‌ها وشمعها در مجلس نهادند وزیر شمع طلبید بدست آن
کربه داد فی الحال کربه بتعلیم شمع گرفت در جائی نشست پادشاه بوزیر گفت کدام به دو ماه دگر باز
شمعداری کرده بود پس اعتبار بشخص تعلیم است وزیر از مجلس بیرون رفت وغلام خود را گفت
که چند موش گرفته خفیه در مجلس رها کردند چون نظر کربه بموشها افتاد فوراً شمع را از دست انداخت
همراه موشها دوید وزیر گفت که معلوم رای پادشاه شد که طبیعت اصلی را ادب بجنبش نتواند
اسد **حکایت ۱۰** وقتی اعرابی کربه صید کرد ونمیدانست که این چه حیوانی است مردی بوی برخورد
باو گفت که ما هذا السنور یعنی این چیست که صید کرده مردی دیگر باو گفت که ما هذا
القط مردی دیگر گفت که ما هذا الهرّة مردی دیگر گفت که ما هذا الضیون مردی دیگر گفت
که ما هذا الخیدع مردی دیگر گفت که ما هذا الخیطل مردی دیگر گفت که ما هذا الدمّة
وسراهم دانست الفاظ کربه بود اعرابی چون دید اسماء عدیده دارد گفت قیمتش دایم بسیار باشد
در پیش خود گفت میبرم این حیوان را وبفروشم شاید خدا بواسطه این مال بسیار بمن دهد
پس چون ان را ببازار آورد پرسیدند که چند میفروشی گفت که صد درهم گفتند که قیمت ان
نصف درهم است اعرابی انرا بدور انداخت وگفت لعنه الله ما اکثر اسمائه واقل ثمنه
ترجمه آنست که یعنی خدا اورا لعنت کند چه بسیار کرده است اسم آن را وکم کرده است قیمتش را
حکایت ۱۱ چون امر شد که نوح ع از هر حیوانی جفت بکشتی بگیرد عرض کرد الها شیر با آنان
کربه با آهو وسفند وکربه با کبوتر دشمن اند چگونه جمع شوند خطاب رسید که آیا کی ابتدا انها
دشمنی انداخت عرض کرد تو ای پروردگار من خطاب رسید که من میتوانم این انها را الفت
دهم **حکایت ۱۲** شخصی کربه داشت بسیار امین که اگر گوشت در پیش او ومکان بنشستند ازا
حفظ میکرد وقتیکه بهار آمد میکرد وقتی نوعی جانوری ظاهر شد ان شخص چنانچه بپاید

کربه ند کربه رفت و بچهای خود را حاضر ساخت یعنی من الحال عیال دارم چاره ندارم مکر دزدی
با انکه متحمل بچهای من شوی حکایت ۱۳ زنی کربه را حبس کرد و چیزی باو نداد تا مرد از کرسنکی
و تشنکی پس چون آن زن وفات یافت خدا او را عذاب فرمود باین واسطه حکایت ۱۴ کربه بر سر سفره
شخصی حاضر شد و معو معو میکرد لقمه باو داد هنوز آن شخص چیزی نخورده بود که باز صدا کرد
لقمه دیکر داد تا نصف نان باو داد و صدا میکرد آن شخص از جای برخواست و کفت که اکر بر
حال باید بکر من معو معو میکنم و نونان نمیدهم حکایت ۱۵ در خانه شخصی کربه بود بسیار دزد
هر چند او را راه دوری میبردند هنوز صاحب خانه بخانه نرسیده بود که آن کربه امده بود لابد دست
و پای او را بست و او را در شط انداخت اتفاقا آب او را بخانه خلیفه رسانید کفت او را کرفتند
و دانستند که این کربه در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است او را خلیفه بخط خود
نوشت که وای بر حال ارضا صاحب خانه که این کربه را ازار کند و این را بکردن کربه بستند و رهاش
نمودند صاحب خانه نشسته بود که دید کربه میاید با کاغذی از او خواند و از جای برخواست و
بزن خود کفت که اثاث البیت خانه و کلید خانه را با آقا کربه بده و ما خود از این خانه بیرون میرویم اول
که فرمانی نداشت ما حریفش بودیم حال که دستخط خلیفه را دارد در این خانه یا جای ما است یا
جای او حکایت ۱۶ در لطایف است که شخصی بزی داشت و هر شب آن را در اوطاق
میکذاشت و قفل میکرد زنش سبب پرسید کفت میترسم آن را کربه ببرد کفت که کربه چکونه
بز میبرد کفت ای ابله کربه شبیره را که بدرهمی از نشو خریده ام میبرد بزی را که ده درهم
خریده ام نمیبرد حکایت ۱۷ فاضل نراقی در مثنوی خود میفرماید

از شنیدن سستی باتکی شیر کربه

امد از کهسار روبه سار بد — ناکهان از کربه آمد بر پیش — کربه زار و نحیف و سینه ریش
کفت باکربه پلنک زورمند — کاین چنین زار و نحیف ای مستمند — این چنین زار و نحیفت از چیست
تو مکر از نسل شیرها نیستی — هین بکو ای کربه کو کوپال تو — کو شکوه مسند و کو پال تو
نعره با نوعی که این زهر تن — کرد تا این حد زبون و کفت — کربه با شیر داستان اغاز کرد
نه به پیری و سستی شکایت باز کرد — کما امر این من بپرس این داستان — زانکه میباید بکفتن داستان
نعره شیطان ز فرزند آدم زاد — زاده خاک از ملک سدره زیاد — سر بسر بیداد آدم را دوستان

دو دکان روانشر را ببندید و این مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند هر کس که این بوزینه با وی
اویزد مال من نزد او است پس مردم از پیش او بهیچکدام التفات ننمود من نیز گذشتم تغافل کرد
تا آن یهودی آمد بگذرد دامن او بچسبید صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی برده
هرچند قسم خورد کسی گوش نکرد او را پیش حاکم بردند امر شد که مال را از او بگیرند مرا رحم آمد تفصیل
حال را برای حاکم نقل کردم و کیسه زر را دادم و یهودی را خلاص نمودم حکایت ۳ صرافی بوزینه
داشت که در دکان نخود می نشاند تا محافظت دکان کند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه
نشست و خود را بخواب میزد تا بوزینه را بخواب کرد و نقد و سیم صراف برد چون صراف آمد و چیزی
در دکان ندید بوزینه را بسیار اذیت کرد و چون مدتی گذشت باز همان طرار آمد و در برابر بوزینه
همچنان کرد بوزینه دو دست خود را بچشم خود مالید و چشم خود را بکشود تا خوابش نبرد پس
صراف رسید و دزد را شناخت و آنچه در سابق برده بود از وی گرفت حکایت ۴ در کتاب
حیوة الحیوان از ابو هریره روایت شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شیر را مخلوط با آب نکنید
بجهت اینکه مردی از زمان پیش از شما ها مردی بود که شیر میفروخت و از آب مخلوط
با آب میکرد پس بوزینه را خرید و بکشتی سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند پس خدا الهام فرمود
بآن بوزینه تا آن کیسه زر صاحبش را برداشت و بر دقل بالا رفت پس گشود آن کیسه را در حالیکه
صاحبش نظر با او میکرد پس میگرفت یک دینار از آن کیسه و در دریا میانداخت و میگرفت
دینار دیگر را و در کشتی در پیش صاحبش می انداخت تا آنکه آنچه در کیسه بود بدو قسمت کرد
نصفی را بدریا ریخت و نصفی را در پیش صاحبش می انداخت ثمن آب در آب و ثمن شیر را به پیش صاحبش
حکایت ۵ بعضی از اکابر حکایت کرده است که بسر کوه رفتم و یکی از جزیره های دریا مشاهده
بود که از همه شهرها بهتر بود از جهت آب و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانات در آنجا بود
و اهل آن شهر همه خویش بودند و معیشتشان مهنا بود و مخالفت در میان ایشان نبود و با یکدیگر
رفیق و مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از اهل این شهر بکشتی سوار شدند
سفر دریا کردند پس کشتی ایشان شکست و بعضی ایشان را بجزیره دیگر انداخت که ایشان را
و درختهای بی میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و بوزینه‌کان بودند و ...

مرغ عظیم الجثه شد بالقوه بود که هر شبانه روزی یکدفعه بآنها وارد میشد و یکی از آن بوزینه‌ها
میربود و بهوا میبرد و طعمهٔ خود میساخت پس چون طایفه از غرق نجات یافتند و باین شهر رسیدند
از اینجا که گرسنه و تشنه بودند از این میوه‌های خوشگوار نوشیدند و از میوه‌های تلخ خوردند و برگهای
درختها لباس کردند و در منزلهای آن یک منزل ساختند و بوزینه‌ها انس گرفتند و با آنها معاشرت نمودند
و از آنها بچکان زیاد کردند و فی الجمله نسل از آنها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و آن شهر را منزل
وطن خود دانستند و از وطن اول فراموش نمودند پس در اینجا عمارتها ساختند و در جمیع شمارها برکشیده
در بوزینه‌های ماده زنی شکر کردند و انس نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع
کردند در دشمنی نمودند و حسد ورزیدند پس یکی از آنها شب خواب دید که بشهر اول خود برگشته است
و اهل شهر باستقبال او بیرون آمده‌اند و چون او را بآن حالت بدیدند در چشمه که خارج شهر بود او را
شستند و سر او را تراشیدند پس لباسهای فاخر باو پوشانیدند و او را بشهر آورده در صدر مجلس
نشانیدند و خویشان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحناک
بود و از نجات یافتن از دست بوزینه‌ها خوشحال بود پس چون بیدار شد بیاد وطن افتاد و گریه و ناله کرد
و خواب خود را بیکی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خواب مطلع شدند و مهیای کوچ کردن از این
شهر شدند و با هم عهد و پیمان نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این شهر آن
بوطن با راحت روند پس کشتی تهیه دادند و وسایل را جمع کردند پس در آن حال آن مرغ پیدا شد و یکی
از آنها را ربود تا او را بجزیره چون او را بهوا برد بگمان آنکه از آن بوزینه‌ها است معلوم کرد که از آن
جنس نیست پس آن مرغ او را آورد تا شهر خودش و بربام خانه او رسانید پس اهل شهر و خانه خود را
شناخت و لکن آنها که در شهر بوزینگان بودند متحیر و رشک نمودند و بدوش از وکیم میکردند نمی
دانستند که آن مرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند هر آینه آرزو میکردند که بجای او باشند
و او بگفت با اینقوم معلوم و این از جملهٔ حکایات مرموزه است مثال دنیا و آخرت و منزلها و
رها کردن و مفاسد دنیا که مقام تفصیل نیست و بر اهل بصیرت پوشیده نیست **حکایت**
آورده‌اند که بوزینه در پای یکی از نجارها چند روزی بسر برد در نجارها تخته میگذارند که
جوش چوب را اره میکنند و هر چه اره میکنند یک او... در جوف آن چوب میگذارند

حکایت ششم

پیش خود گفت تا ببینم کار این نادان نجار که پایین آمد بوزینه اره را برداشت بنا کرد اره کردن و فنه اره که در آن الوار افتاده بود برداشت بگوید اشتباها در عوض جای اره دیگر گذاشت و بیضتین در جوف جای اره دیگر رفت و آن الوار هم که ببینه هر چه میکوبید بیضتین و بیشتر سخت میشد و این مثل شد که بیهنر بلای بجنبه کار شنه متفشار دیم بالخیر والسعاده

حکایات باب هجدهم شیر

درین جلد از حکایات متعلقه بشیر است و در این باب نه حکایت است **حکایت ۱** روزی عابدی مستجاب الدعوه عبورش افتاد بشیر مرده که استخوانهای او از هم متلاشی شده بود دعا کرد خدا آن شیر را زنده کرد این شیر چون خود را زنده دید و دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من میخواهم تو را پاره کنم گفت که من بتو احسان کردم تو مرده بودی زنده ات نمودم جزای احسان احسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولیکن میترسم که وقتی کار بدی از من سر زند و تو بمن نفرین نمائی دوباره بمیرم حال من مصلحت خود را چنان میبینم که ترا پاره کنم **حکایت ۲** عارف

رومی در مجلد دوم از مثنوی آورده — روستایی گاو در آخور ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخور سوی گاو — گاو را میجست شب آن کنجکاو — دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر — شیر گفتی گر روشنی افزون شدی — زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم — کو درین شب گاو میپنداردم — **حکایت ۳** ایضا در مجلد اول

این حکایت بشنو از صاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان — بر تن و دست و کتفها بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند — سوی دلاکی بشد قزوینیی — که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان — طالعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن — گفت بر چه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه مسکن گرفت — پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی — گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام — شیر بی دم باش گو ای شیرساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز — جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی محابا و وفا سائی و رحم

بانگ کرد او کاین چه اندام است او
گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا نافرید

حکایت ایضاً در مجلد اول

از کلیله باز خوان این قصه را
وانده ازین قصه طلب کن حصه را
طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بودشان از شیر دایم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است
گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
نیز منطق بسیار زانکه شیر
کز جوابش نخجیران گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها بستند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتند در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر
حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا به مکرم از بلا بیرون جهید
قوم گفتندش که ای خر گوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار
گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میان آر آنچه در ادراک تست
گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان

خام باشد خام و سست و نارسان
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوان است غولان را رمه

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او

خشمگین و تند و تیز و ترش رو
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین

امر ما را افکند او بر زمین
گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست

من بوقت چاشت در ره آمدم
با رفیق خود سوی شه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر

جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار

پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من

ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بد که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از آن زان شیر این ره بسته شد

حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد از این امید بر
حق همی گویم ترا و الحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست

پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغ است این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاووزی به پیش
تا برد او را سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود

چاه مغ را دام جانش کرده بود
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت

جان من لرزید و دل از جای رفت
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
اندرین قلعه ز آفات ایمن است

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست
تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی

تو مگر اندر بر خویشم کشی
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت

شکل

شکل شیر و در برش خرگوش فند — چونکه خصم خویش را در چاه دید — مر ورا بگذاشت و آمد بچه دوید
در فنا داند چهی کو کنده بود — تا که تا طالب به سر را سیده بود — چونک خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخچیران دوان شد تا بدشت — شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش — حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده آوردند و گفتندش که هان — تو فرشته آسمانی یا پری — نی تو عزرائیل شیران نری
باز گو تا چون سگالیدی بمکر — آن عوان را چون بمالیدی بمکر — گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان — قوتم بخشید و دل را نور داد — نور دل مر دست و پا را زور داد

حکایتی نیز در جلد اول

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف — صیدها کردند بسیار و شگرف — چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه — گاو کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
چون ز که در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح اندر خون کشان — گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت بعدل خسروان — شیر چون دانست آن وسواسشان — وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا — شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش — گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری — گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست — بز مرا که بز میانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — چونکه من باشم تو گویی ما و تو — گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید — گفت پیش آ ای خری کو خود ندید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندید از مغز و دانش در وی رشد — در سیاست پوستش از سر کشید — بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد — سجده کرد و گفت کاین گاو سمین — چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را — یخنیی باشد شه پیروز را — وانگه خرگوش بهر شام هم
شب چره این شاه با لطف و کرم — گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان از حال گرگ — گفت چون در عشق ما [illegible]

هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
مرگ یاران در بلای محترز
پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان

حکایت ۶ روباهی را دیدند که از آنجا گریزان میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده ام والی ولایت حکم کرده است که شتران را بگیرند و در زنجیر کشند گفتند ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت گفت خاموش باشید که اگر حسودان بگویند[۲] که این بچه شتر است البته گرفتار آیم و تا تفتیش حال نمایند پوست از سر کنده باشند و تا تریاق از عراق آورند مار گزیده مرده بود

[۲] بفرض

حکایت ۷ در کتاب حیوة الحیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میگشت تا به مزرعه نزدیکی رسید تنها داخل قریه شد تشنگی بر او غالب شد بدر خانه آمد و آب طلبید پس زنی با جمال با کوزه از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد نظرش بآن زن افتاد مفتون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را شناخت و دانست که از دست او خلاصی ندارد پس داخل خانه خود شد و کتابی آورد و بدست ملک داد و گفت که درین کتاب نظر بفرمائید تا من اصلاحی از خود کنم و بزودی بیایم ملک در آن کتاب نظر کرد دید مذمت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک را لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس آن زن را صدا زد و کتاب را باو داد و از آنجا گذشت شوهر آن زن غایب بود پس چون حاضر شد تفصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد ترسید که مبادا ملک این زن را خواسته باشد پس جرات نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن بنزد خویشان خود شکایت کرد پس آن مرد را نزد پادشاه آوردند عرض کردند که خدا عزت ملک را پاینده دارد این مرد زمینی از ما اجاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است والحال آن زمین را معطل نگاه داشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند از آن تا بدیگری اجاره بدهیم و حاصل شده است ضرر برای زمین و میترسیم فاسد شود زیرا که زمین چون

بند کرا در زیر سنگی پنهان کرد پسر بدبخت چون بی اطلاع شده مشغول خوردن ماهی گشت پدر هم
او را مشغول کرد تا آن ماهی که می‌خورد تمام شد گفت ای فرزند حکایتی به یادم آمد که در کتابی خوانده‌ام گفت
اما از این ماهی بیم ماهی بر داشت و سر بگوش او گذاشت و لبهای خود را بر هم زد گفت
ای پدر این ماهی می‌گوید که من در آن زمان کوچک بودم لکن دو ماهی از من بزرگتر در زیر سنگ
می‌باشند از آنها احوال بپرس حکایت ۸ از سمیابن جبیر حکایت شده که گفت چون
خداوند حضرت آدم را بر زمین فرستاد بود در زمین غیر از نسر که طایر معروفی است غیر از
ماهی نسر رفیقی نبود و ماهی در دریا با هم رفیق بودند و با هم می‌گفتند چون نسر آدم را دید
نزد ماهی آمد و گفت که ای ماهی امروز کسی بزمین آمده است که بدو پای خود راه می‌رود
و به دست خود تصرف مینماید ماهی گفت که اگر راست میگوئی نه مرا از دست او نجات خواهد بود
و نه ترا حکایت ۹ از قشیری نقل شده که گفت حضرت سلیمان علیه السلام از خدا خواست که همه
را مهمان نماید در یک روز پس ملهم شد [illegible] طعام مهیا کرد پس خدای تعالی فرمان داد
در دریا ماهی را پس خورد تمام آنچه را که در این مدت جمع کرده بود و طلب زیادتی کرد سلیمان گفت
که دیگر چیزی ندارم آیا از همه روزی تو همین بود که خوردی گفت که روزی من هر روز سه برابر این است
لکن خدا امروز نصف طعام را به دست تو داد کاش که مهمانی نمیکردی زیرا که من امروز گرسنه ماندم
برای آنکه مهمان تو شدم حکایت ۱۰ چون خداوند ماهی را خلق کرد همه زمینها را بر روی
او قرار داد ابلیس نزد او آمد و گفت تو را چه لازم که این بار سنگین را بکشی خواستی که زمینها
از روی خود بیندازی خداوند حیوانی را خلق فرمود کوچکتر از زنبور پس داخل منخر آن ماهی
شد پس تا به حال روز بروز شر افتاد و خدا ببرد قدرت خود زمین را نگاه داشت پس آن ماهی
بحمد الله الی یومنا هذا [illegible] که از منخر او بیرون آمده و در برابر او ایستاده است و نام آن ماهی لوتیان و بعضی
بهموت گفته‌اند حکایت ۱۱ مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از آنها به دیگران گفت
که یا شما هان خدمت مریضداری پدر را بکشید که ارث تمام مرا باشد یا آنکه این خدمت را من واگذارم
کنید و میراث و تمام مال شما را باشد گفتند که خدمت از آن تو و میراث از آن ما پس این پسر مشغول
پدر شد تا وفات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شب پدر را در

در جمله از کتب معتبره است که یکی از صحابه حضرت سجاد علیه السلام بخدمت آن حضرت آمد حضرت از وی
احوال پرسید عرض کرد که چهارصد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیالمند هم میباشم
و نفقه آنها را ندارم حضرت گریست که ریش مبارکش تر شد پس عرض کرد یا ابن رسول الله چرا میگریی
فرمود چه مصیبتی بالاتر از آنکه برادر مومن خود را ببینم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او
نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان بعضی گفتند که
تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند آنچه ما بخواهیم خدا بما میدهد و گاهی میگویند که [نمی]
توانیم رفع حاجت کسی را نمائیم پس این سخن باین شخص رسید و خدمت حضرت آمد و سخن را حکایت
کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است که در کار تو گشایشی بشود اینک دو نان جو دارم بگیر یکی را
افطار و دیگری را برای عیال خود [illegible] بگیر هر دو را تا خدا خیر و [illegible] پس آن مرد
نانها را برداشت و بیرون آمد و نمیدانست که چه کند تا بازار آمد عبورش بماهی فروشی افتاد
که ماهی داشت که کسی از او نمی خرید یکی از نانها را داد و ماهی را خرید و نان دیگر را داد و قدری
نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم ماهی را شکافت دو لؤلؤ فاخر در او یافت که ناگاه صاحب ماهی
و نمک بدر خانه آمدند و گفتند که ما هر چه خواستیم این نانها را بخوریم نتوانستیم ما تو را حلال
کردیم بگیر نانهای خود را و چون آنها رفتند فرستاده حضرت آمد و گفت که فرزند رسول الله
میگوید که خدا فرج تو را داد اکنون نانهای ما را بده که غیر ما نمیتواند کسی بخورد پس آن دو لؤلؤ را
بقیمتی بالا فروخت و قرض را ادا [illegible] شد و صاحب مال و مکنت گردید [illegible] بالخیر والسعادة

حکایات باب بیستم [illegible]

در باب پنجم حکایت ۲

در جمله از حکایات متفرقه در این باب شصت و چهار حکایت است حکایت ۱ از
از کتب معتبره نقل شده است که وقتی موشها در محلی جمع شدند و از زحمت و مشقت گربه تمام
نهار شکایت کردند با خود گفتند که این زحمت و مشقت ما تا چند خواهد بود و ایام راحت ما پیدا
کی خواهد شد هر چند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نشد و کشف این معضل نشد
نمود یکی از موشها گفت که شنیده ام در فلان موضع نزدیک وادی موشی است که از همه موشها بزرگتر است
و در شعور و عقل از ما برتر است بهتر آنست که نزد او رویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس آنها

در عربی نیز آن گفتن گزاف	گفت نام خود که او هیچ بد نهد	مشتری بر عود و عنبر می‌نهد
لیلی را بشنود صاحب مثال	بهر هر کس نیست آن شد حرام	خر که بر خر می‌نهد بر طرب
مثله چون عرضه کنم با این فریق	بهر آن گفت آن رسول مستجیب	ز سر الاسلام فی الدنیا غریب
چونکه خویشانش هم اندر ... مند	گرچه با دانش ملایک همدمند	**حکایت ایضاً در تقلید**
صوفیی می‌گشت در دور افق	تا شبی در خانقاهی شد قنق	یک بهیمه داشت در آخر ببست
او بصدر صفه با یاران نشست	حلقهٔ آن صوفیان مستمند	چونکه در وجد و طرب آخر شدند
خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد کرد او آن زمان	گفت خادم را که در آخر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو	گفت لاحول این چه افزون گفتن است	از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیر است و دندانها سست	گفت لاحول این چه می‌گویی مها
از من آموزند این ترتیبها	گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار	جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما	گفت آبش ده ولیکن شیرگرم	گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن	گفت لاحول این سخن کوتاه کن	گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک	گفت لاحول ای پدر لاحول کن	با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار	گفت لاحول ای پدر شرمی بدار	خادم این گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند	کرد بر اندرز صوفی ریشخند	صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها می‌دید با چشم فراز	کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست	ای عجب آن خادم مشفق کجاست	باز می‌دید آن خرش در راه رو
گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو	گونه گونه دید ناخوش واقعه	فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند	رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند	باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک	صوفیان اندر وسوسه ...	گر چنان باد آنچه ای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ	گر بشد پالان دریده پالهنگ	کشته از ره جمله شب بی علف

گاه در جان کندن و گه در تلف / خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
پس بپهلو گشت تا صبح / از خر بیچاره از جوع البقر / روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد / خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش / چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان / هر زمانش خلق می برداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت / وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ / باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه ندارد راه کرد / چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود / آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیک شان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه / از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد / هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط / **حکایت** [illegible]

حکایت

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید / آبکش داد و علف از دست خویش
نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش / احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر / از سر تقصیر آن صوفی رمه
خر فروشی در گرفتند آن همه / هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره / ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما / وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش میباختند / آنکی پایش همی مالید و دست
وان یکی پرسید از نهان و نشست / لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران / خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد / زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین / چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع

بکشت بسیار وافر نعمتی
بر من از رحمت نظرها داشتی
چون خر عیسی مرا پنداشتی
آخورم از سنگ مرمر ساختی
جای من از خار و خس پرداختی
کردیم پالان بند زنگ زنگ
توبره کردی ز دیبای فرنگ
نعل کردی از زر خالص مرا
حاضر اینک نعل زد بر دست و پا
نعلها برکن ز دست و پای من
بکن دار جسم هلال آسای من
نعلها از سم این بیچاره خر
برکن و از نیمش صد خر بخر
چون شنید آن کودک از خر نعل زر
از طمع ابله شد و مفتون خر
پیر به و بدار خود را تا زند یکی
پای خر برداشت با دندان چو کی
تا ز دندان نعل پر زانداما را
برکند زانجا و یابد کام را
خر لگد زد بر دهان و بر سرش
کرد خالی سر ز سودای زرش
بلکه لگد زد خر بر آن کودک کهن
هم شکستش شانه هم دهن
چون سرش بشکست و دندانش بریخت
ناله‌ها کرد و سوی صحرا گریخت
با سر و رخسار خون‌آلود و بس
کرد ره کوه و بر من بس
زار و نالان لنگ لنگان میدوید
رهبری او را بدین حالت بدید
پیش آمد کاین همه الفضل الا سوی
این چه حالت هست کافکندت بشیر
دست و پایت را چه شد تنها بگو
این سر و صورت چنین خونین چرا است
گفت بر من آمد این گونه بلا
زانکه کردم پیشه خود را رها
پیشه‌ام قصابی آمد از ازل
بود سلاخی مرا شغل و عمل
هم پدر هم جد من قصاب بود
خون گاوان و خران شان میبود
کی دکان نعلبندی بد مرا
نعلبندی از کجا و من کجا
گرگ صحرا خویش را رسوا کند
چون دکان نعلبندی وا کند
کار رهوار را فزاری داده‌اند
هر کسی را کار و باری داده‌اند
هر که پا از کار خود بیرون نهاد
جای وی در کاوش خود خون نهاد

حکایت ۵۴ رشید وطواط

حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که نامش ابو حمید مردی بود بسیار کج خلق که با اندک چیزی غضب میکرد و خری داشت بسیار لاغر و ضعیف و کوچک و نحیف فی الحقیقت در رفتار بل از لاغری و ضعف بنیه چنان اتفاق افتاد که تاجر بیتی القلبی برای سفر این خر را کرایه کرد پس جمیع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس ... و پیرهن و لباده و لحافی که داشت بر او انداخت پس بر او سوار شد کانه اصحاب ملک ... و استوا علی عرش ... و ... راه میرفت هرگاه با و میزدند ... میافتاد ... هرگز ... افتاد و مکاری ضرب ... میکرد ... تا آنکه شهر بند ... مشقت ... شدند در هنگام سحر ... در کاروانسرائی وارد

عبادت میکرد ولکن با اینکه ثواب عمل او را می نوشتند تا ملکی بامر خدا با او مأمور شد روزی عابد باو گفت
که خوب منزلی داریم ولکن از آن افسوس میخورم که چرا خدا الاغی ندارد که این علفها را بخورد تا ضایع نماند
پس خطاب بان ملک رسید که من ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل
سنت این حدیث باین طریق وارد شده که جابر ابن عبد الله از رسول خدا روایت کرده که فرمود مردی
در صومعه عبادت میکرد پس باران بارید و زمین سبز شد پس خر خود را در آن زمین رها کرد تا بچرد
پس عرض کرد یا رب لو کان لک حمار رعیته مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر از برای تو خری بود من او را
با خر خود میچرانیدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید باو
که انما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین مکن که من هر کس را بقدر عقل جزا میدهم

حکایت ۵۵ در تاریخ ابن خلکان است که وقتی گورخری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ
کردند و بگوشتش آتش در زیر آن نهادند هیچ نرم نشد سر او را گرفته و حرکت دادند دیدند در گوش او
او نوشته بود خواندند اسم بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان گورخرهائی است که بهرام
او را صید کرده و گوش او را علامت گذاشته و رها نموده و از بهرام زیاده از دویست سال عمر کرده بود
و خرهای وحشی عمرشان از خرهای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو سیاره خری داشت چهل سال
او را کرایه داد که مردم را از مزدلفه بمنی میاورد و میگفت لاهم مالی فی الحمار الاسود اصبحت من بین العالمین
احسد هلا ابکاد ذو الحمار الجعلد فوقا باستبان الحسد فیشترکها شد اذا حسد ومن اذاة الناس
فثار فی العقد

حکایت ۵۶ مردی بود از قبیله عاد نام او حمار و مردی مسلم بود و خدا او را وادی
داده بود که یک روزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بلاد عرب سبزتر از آن وادی نبود و از
هر میوه داشت روزی پسران او برای صید بیرون رفتند صاعقه بایشان رسید و هلاک شدند
حمار کافر شد و گفت که من عبادت نکنم خدائی را که فرزندان مرا غمگین کند پس قوم خود را بکفر خواند
و هر کس مخالفت میکرد او را میکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب نمود پس عرب مثل زدند گفتند
فلان اکفر من حمار شاعر گفته که الم تر ان حارثة ابن بدر یصلی وهو اکفر من حمار شاعر گفته که این
مثالی است بر این

حکایت ۵۷ وقتی لشکریان پیر مردی را اسیر بردند تا بیع و بخشش را بر او معلوم
کنند خری داشتند که نوبت بنوبت بر او سوار میشدند چون بدر منزله رفتند خر ایشان لنگ کرد تا آنکه

را بچه ببینی که آنها اند می‌لنگ. حکایت ۶ وقتی اخوندی داخل عصّاری خانه شد دید که قاطر را از زانو باو بسته اند و چشم او را نیز بسته اند و میگردد پرسید که چرا چشم این حیوان را بسته اند گفتند بجهة آنکه سرش گیج نزند گفت چرا زنگ باو بسته اید گفتند برای آنکه هر وقت می‌ایستد ما بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت بدهد و شماها پندار کنید که راه میرود عصّار گفت ای اخوند مگر از اینجا بیرون رو که قاطرها تا بحال حیلهای اخوندها را نیاموخته است میترسیم که الحال یاد گیرد. حکایت ۷

در مجلد ثانی مثنوی مسطور است

آن یکی گفت دیدم در بکی ... در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان ... تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ ... خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

حکایت ۸ گفته اند که آقا جمال خوانساری در اول بسیار فقیر بود و در اصفهان بزحمتی میگذشت روزی حالیکه با برهنه ... یک پوستین مندرس که پشت او پیدا بود یک طلبه با او برخورد و گفت ای اخوند بیا تا من فلان شما را پاره زنم تا پیدا نباشد آقا جمال فهمید که چه شغل داری گفت که این شغل من است گفت چرا که من خواسته باشم خانه شما را سراغ نمایم باید بپرسم که خانه آقا فلان پاره دوز در کجا است آن شخص بسیار خجالت کشید و چون اخوند را شناخت بر قدمهایش افتاده توبه کرد. حکایت ۹ شاعری که تخلص و قدرتی نبود پرسید از استغفار شاعر دیگر گفت که از تو شعر دفتری شود گفت بلکه گاهی پرسید از دیگری. حکایت ۱۰ شخصی از دیگری پرسید که معنای ایهام چیست گفت آنست که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی قریب دیگری غریب باشد عرب نمائی گفت مثالش را برای من بگو تا بفهمم گفت مثل اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک و من بگویم که کون سعادت در ... مبارک تو. حکایت ۱۱ مردی میگفت که من پسری دارم بسیار با فهم و ذهن اگر بماند خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دو از سال از سنش گذشته است هر وقت بخواهد مرا صدا زند ننه میگوید و هر وقت مادرش را صدا میزند بابا میگوید و الحال پنج سال است که درس خوانده است عوض هو الفتاح العلیم ابو الفتاح الحلیم میخواند گفتند مواظب او باش که کسی او را چشم نکند ماشاء الله خوب ترقی میکند. حکایت ۱۲ شخصی میگفت که من در شهر خود بسیار غذا میخوردم یکی وقتیکه مهمانی بمن برسد دوم وقتیکه من خودم مهمانی بروم سوم وقتیکه نه مهمان باشم نه مهمان بمن برسد و در غیر این سه وقت چندان غذائی نمیخوردم. حکایت ۱۳

باستقبال شتابیدند و بعضی اسباب عز فراهم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند شخص
العرض که دیدیم باهای و هوی از خفتن هیچکس نا برده بوی اعتماد جملگی بر فهم خویش
مانده در بند و خیال و هم خویش حکایت ۱۹۱ صیادی ادم ابی را از دریا صید کرد و بعد از
مدتی او را آزاد کرده اهل دریا از وی پرسیدند که در این سفر چه عجایب دیدی گفت سه امر عجیب
اول بر کاغذی سفید نقشها مینویسند و بواسطه انها مطلب میفهمند و اهل انها از نقشه اینها مطلع میشوند
دوم آنکه از گل و خشت بناها میکنند و اسم آنها را منزل و وطن میگذارند و با آنها مطمئن میگردند
سیم آنکه هر گروهی تواند ابر و دوش جمع میشوند و او را تشخیص مینمایند یکی بابا و بابا میگوید و دیگری
آقا آقا میگوید و این بیچاره شب و روز خدمت میکشد پرسیدند که مگر پای او را بسته اند که
نمیتواند فرار نماید گفت که مهر و محبت پای او را بسته فرار کند گفت من در این امر متحیر ماندم که این چه حمق و ابلهی است
که بپای خود می آید حکایت ۱۹۲ اعرابی بچه گرگی را در صحرا گرفت و بخانه آورد و گوسفندی شیر دهی
داشت بشیر او را پرورش کرد تا قوت گرفت پس آن گوسفند را پاره کرد اعرابی گفت که ای گرگ چرا گوسفند
که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کی تو گفت که پدر تو گرگ است أَكَلْتَ شُوَيْهَتِي وَنَشَأْتَ مَعَهَا
فَمَنْ أَنْبَاكَ أَنَّ أَبَاكَ ذِئْبُ حکایت ۱۹۳ شخصی کوری را دید که در شب کوزه بکف دارد و چراغی بدست باو
گفت تو که کوری شب و روز برایت مساوی است چراغ برای چه برداشته گفت برای آنکه کور باطنی
تا من نخورد و کوزه من نشکند حکایت ۱۹۴ وقتی هدهد نزد سلیمان آمد گفت میخواهم که تو را
در فلان جزیره مهمان نمایم فرمود آیا من تنها خواهم بود یا با لشکر خود گفت با لشکر پس حضرت با لشکر خود آن
موضع آمد هدهد ملخی را صید کرده و آن را در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت نرسید همه از سید آب
گوشت همه میرسید فضحک سلیمان و جنوده من ذلک حولا کاملا حکایت ۱۹۵ زنی عجوزی بود
که از هر کس چیزی را خوب میشمرد و از چشم مینمود و هلاک میشد این زن در حال احتضار اشعث طماع
حاضر شد دید که بخود میگوید که چون من بمیرم برای من گریه نکنید و ذکر خیری از من ننمایید زیرا که مردم
نگذاریم سیاه او را میکنند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته ام پس نظر اشعث بر آن پیره زن افتاد خود را جامه خود
در بر رو کشید و گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم که مرا چشم نزنی گفت که ای احمق تو را که چیزی
نیست که چشم بزنم در این حال که آخر وقت است گفت که میترسم با آسان جان کندن مرا چشم بزنی پس شد

جان کَندن من حکایت ۵۴ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن با و گفت آخر من چند
سال است با تو میباشم آخر گناه من چیست گفت که گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است مابین
تو و مردن من حکایت ۵۵ اعرابی بشخصی گفت که بیست درهم مرا قرض بده و تا یکماه مرا مهلت
باشد گفت بیست درهم را که ندارم اما تو را تا یکسال مهلت باشد حکایت ۵۶ در ایام گرانی جمعی
بر در دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از آنها
گریه میکرد سبب پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان بآنها نمیدهد
من که پولی ندارم کی بمن خواهد نان داد حکایت ۵۷ شخصی زیتون نمیخورد با و مذمت کرده گفتند چرا آخر
خدا در قرآن تعریف کرده است که و التین و الزیتون گفت خدا زیتون را نچشیده تعریف کرده است
اگر خورده بود تعریف نمیکرد حکایت ۵۸ تاجری پسر خود را وصی کرد وقتی فقیری آمده بپسر
گفت که بقدر الله فقیر بده دست در کیسه خود کرد و گفت قرآن ندارم گفت یک اشرفی با و بده گفت
ندارم گفت یک پاپیر یال بده گفت ندارم هیچ پدر خود را برخاست و وصیت نامه را برداشت و بخانه
عالمی آمد و گفت پسر من وصی بود بدانکه من او را عزل کردم و وصیت نامه را پاره کرد و گفت الحال
که چشم من باز است پسر من مشکلش هست که بقدر الله برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد
کرد پس اموال خود را بدست خود بفقرا تقسیم کرد حکایت ۵۹ شخص ظریفی گفت که موسی تا
ریش نداشت خداوند او را کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش بیرون آورد او را [illegible]
بیهود رها کرد حکایت ۶۰ وقتی شغالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند که مرغ ما نیم من
گوشت داشت شغال برد شغال در اثنای راه بروباهی برخورد گفت عجب زمانه شده است
مرغی که یک چارک گوشت ندارد میگویند نیم من گوشت دارد روباه گفت که بگذار تا من
وزن کنم شغال مرغ را زمین گذاشت روباه برداشت و گفت من بنیم من قبول دارم برداشت و فرار
کرد شغال هر چه در عقب او دوید با و نرسید حکایت ۶۱ وقتی بکردی گفتند که میخواهیم ترا چوپان
گوسفند کنیم شرط [illegible] ببندند بدین گفتند چرا میخندی گفت میترسم دروغ بگویند و الا من از خدا
میخواهم حکایت ۶۲ از شتری پرسیدند که از کجا میآیی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت
معلوم است حکایت ۶۳ وقتی تاجری که حسن نام داشت اسم خود را فرستاد تا نزد حکاک برای او

الا ستقصاء نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما زبان این بنده را نفهمیم خطاب رسید که دست
از وی بدارید که این بنده در دنیا هم چنین سخنان میگفت که من نفهمیدم حکایت ۲۲ شخصی به طهران
نامه کرده و صد تومان باخته و نداشت که بدهد خبر برادرش در تبریز رسید باو نوشت که خانه و اسباب
خود را بفروش و صد تومان را بده والا سطوری میایم و تا مرسرت میگذارم و تو را بیدرنگ میفرستم
تا این ننگ در خاندان ما باقی نماند حکایت ۲۳ از شیرازی چیزی پرسیدند که آیا میخواهی پدر
شیر را بار و بکشند گفت میخواهم اول هر یک از اعضای او را که موجب آن کاملا است مانند دو چشم
و دو دست و دو پا قطع کنند و سپس او را بکشند تا مال بسیار بمن برسد حکایت ۲۴ اعرابی عقب
امامی نماز میکرد امام ابتدا الاعراب اشد کفرا و نفاقا را خواند اعرابی را خوش نیامد چند عصا باو زد
و بیرون رفت و نوبت دیگر آمد شنید که میخواند و من الاعراب من یؤمن بالله اعرابی گفت که نفعتک العصا
حکایت ۲۵ امامی سوره انا ارسلنا نوحا را در نماز میخواند بعد از آن در نماز فراموش کرده هر قدر
ماموم معطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را بفرست حکایت ۲۶ امام جماعتی در نماز
چون بسجده رفت خواب براو غالب شد ضرطه شدیدی بداد از خجالت سر بلند نکرد تا همه ماموین متفرق
شدند حکایت ۲۷ شخصی عقب فاجحه نماز کرد شنید که سوره انا انزلنا میخواند تعجب کرده که چگونه
این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید برای این انا اسفند آتش کرد تا کسی چشم نکند گفتند چرا
گفت برای آنکه انا انزلنا را از بر میخواند حکایت ۲۸ سه نفر بشراکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری
ابراهیم و دیگری موسی امامی برای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سوره سبح اسم ربک را خواند تا با
صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد نام داشت اسم خود را نشنید گفت رفیقانم پول با امام داده اند
تا اسم اینها را در نماز برد ناچار یکبار پولی برای او آورد و التماس و خواهش نمود امام مضمون را فهمید
و بار دیگر پولی داد اما فایده نکرد بعد رفته در مسجد ایستاد چون خلوت شد چماقی برفرق امام زد سر
او را شکست امام سبب پرسید گفت ای ابله من مبلغی خرج کردم مسجد ساختم و مبلغی هم بتو دادم تو
اسم رفیقان مرا میبری و اسم مرا نمیبری امام گفت که ایشان فقط اسم تو را هم میبرم چون که جای [illegible]
[illegible] خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی [illegible] گفتند که این چنین نیست امام گفت راست میگوئید
و لکن این بر دوش [illegible] چماق نازل شد و [illegible] کرد و دیگر امامی [illegible] حکایت ۲۹

میخواهد بانه خوب تا از آن حاکم گفت که میخواهی بفهمد چرب بخوریم تا آخرها ای تو ریزد گفت اگر از من می
پرسی هیچ میل ندارم و اگر از خود صاحب اختیاری **حکایت ۸۵** شخصی مریدی را واسطه کرد که دختر مریدی
را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت و میآمد و چیزی میگفت و [illegible] میخورد تا آنکه آن شخص
به تنگ آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید خواهی داد گفت امید هست میروم و چیزی درست می
آورم رفت و مراجعت کرد و گفت امید هست جواب و وعده ام گفت چه کردی گفت آخر یک قلیان چاق کردی
قلیان کشید گفت حالا بگو گفت آخر یک پیاله چایی درست کن چون چایی خورد گفت حالا بگو که دلم تمام شد
گفت آخر یک لقمه نانی بخوریم چون غذا خورد گفت حالا بگو گفت راستش خواستگاری است از روز اول
نرفته بودم و خواستگاری نکرده بودم تا امروز رفتم و با او گفتم گفت که اگر من هفتاد دختر کور داشته باشم
بدهم نمیدهم تا یکی از آنها را به دوش این شخص بیندازم **حکایت ۹۰** شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص
بدعمل است حاضران منکر شدند و گفتند حاشا که چنین عملی داشته باشد گفت چگونه من بحرف شما را باور
کنم و حال آنکه با خودم چنین عمل کرده **حکایت ۹۱** کنیز سپاهی طفلی را در برداشت و آن طفل گریه میکرد
کنیز او را ساکت میکرد [illegible] و میگفتند [illegible] با و گفتند که این طفل از تو [illegible] بدیگر
ده تا ساکت شود **حکایت ۹۲** یکی را نام فضلعلی کاو بود با او گفتند که خوب اسمی نیست [illegible] عمر نام بگذار [illegible] گفت
با فضلعلی کاو سوء **حکایت ۹۳** یکی بخان گفتند که رعیت از تو [illegible] پسند گفت ما هم از آنها [illegible] نیستیم
حکایت ۹۴ وقتی [illegible] شعر ناموزونی گفت از میرزا مهدی خان پرسید که این چگونه شعری است گفتند که
ناموزون است گفت تا او را باصطبل ببرید و پهن بر روی او بریزید وقتی دیگر شعری گفت و او روی [illegible]
خواست تو را روانه شد با و گفتند چه میروی گفت میروم تا پهن بر روی من بریزند **حکایت ۹۵** واعظی در منبر
مذمت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود بخیل پسرش اثر کرد بخانه آمد و هر چه بود بفقرا بذل کرد
خبر بواعظ دادند فورا از منبر فرود آمد نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت تو ترغیب میکردی
گفت ما این سخنان را میگوییم تا دیگران باور کنند نه آنکه خودمان عمل کنیم **حکایت ۹۶** از شخصی پرسیدند
که چرا زمستان بیرون نمیآیی گفت در تابستان که بیرون میآیم چه حرمت دارم که در زمستان داشته باشم
حکایت ۹۷ در سنه ۱۲۷۰ که قحط و غلا بجایی رسید که علما کتابهای خود را فروخته و بهای نان
دادند مردمان سگ و گربه خوردند و سگ [illegible] مرده های در میان خوردند شخصی از [illegible] های کاشان

نزد من آمد و گفت دوشنبه خواب دیدم که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی تو دلالت کردند تا تو چیزی
بمن دهی از دراهم یا ماکول من گفتم که چون امشب خواب بخوابی بخدمت ایشان برس و از زبان من سلام با ایشان
برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بید شناسی نداد پدر هرگز حواله بدیگری نکنید آن مرد دانست که من نیز
مانند او بی محمل شد و برگشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس وزیری شد که در برابر او بنشست
خوش شکل ایستاده بود ولکن چشمهایش تنگ بود وزیر از آن شخص پرسید که تو کیستی گفت که من پسر خواهر
خدایم گفت خیلی خوب پس چشمهای بسته است مرا گشاده کن گفت که من در عمرش با خدا اقرار دادم که آنچه بالا
باشد خودش گشاده کند و آنچه در پایین است من گشاده کنم حال اگر میخواهی من پایین بسته است تو را گشاده کنم
وزیر گفت که ما برحمت شما راضی نیستیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی را کرد چیزی با و نداد هجوش
کرد اعتنا نکرد بید بخانه او نشست آن مرد گفت مدح کردی چیزی ندادم هجو کردی اعتنا نکردم دیگر چه
امید اینجا نشسته گفت برای آنکه تا بمیری و مرثیه تو را بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که
آب دهان در دهان من انداخت شخص دیگر گفت که غلط کرده میخواسته است که تف بریش تو بیندازد
تو دهان خود را باز کرده رفته است به دهان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی الملک از سلطان
محمود پرسید که در این باغ چه میخواهند بکارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون باغ تو
حرم است نخواهند گذاشت که سر بر آرد حکایت ۸۱ غریبی در شب سردی بدر خانه آمد در را
کوبید گفتند تو کیستی گفت من پسر خواهر خدایم گفتند پس برو بخانه دائیت گفت خانه دائی من کجا است گفتند
مسجد او بمسجد آمد و تا صبح سرما خورد حکایت ۸۲ لری ترکی کشته شو سیاه خرید که بخورد از خوشهای
سیاه اول شروع کرد بخوردن آن کچولها گفتند چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پا دارند میخورم
که بجائی نروند اینها بجای خود هستند حکایت ۸۳ لری سالی انجیر سیاه خرید و خورد بسیار
خوشش آمد سال دیگر آمد بجای زیاد نجان آورده بودند گمان کرد که انجیر است نرسیده شده است قدری
خرید چون بدندان گرفت دید بسیار بیمزه است بدور انداخت و گفت مرده شوی تو ابر که هرچه
بزرگتر میشوی کهنه تر میشوی حکایت ۸۴ از واعظ حنفی حدیثی نقل شده که اگر بر گور شیخین خوانند
اختیار هزار حیف است میان اندر دو از اینست که چون روز قیامت میشود از طایفه رافضیان پنهان شده
میشوند که زبان نشان از دهانشان بیرون رفته باید پس سقائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل بگو

کردیا

تو را بخدا قسم بچه ما بیا چون میاید و جام پر آب میکنند و میخواهد که با ایشان بدهد از وی میپرسند که تو
کیستی میگوید ابوبکر صدیقم میگویند دور شو که ما تو را در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو نمیگیریم
پس ابوبکر قهر میکند و میرود پس سقای دیگر میاید از وی میپرسند تو کیستی میگوید من عمرم از وی
نیز آب نمیگیرند و نیز میرود عثمان میاید از وی نیز نمیگیرند تا آنکه علی ع میاید اینها عرض میکنند جان فدا
شوند ای [illegible] آمدند و ما آب علی میخوریم باید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از اینها نگرفتید
من هم بشما آب نمیدهم **حکایت ۸۵** شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال زبسکه متفرق بودم
بهر کس رسیدم مثل عشره [illegible] شخصی دیگر گفت مگر یک فقره [illegible] که یک کفش کهنه بر فرق تو [illegible] **۸۶**
وقتی اهل هند طالب شدند که عالمی از ایران بآنجا رود تا مسایل دین ایشان را تعلیم نماید پادشاه ایران
واعظ اصفهانی را که مسن بود روانه نمود و با او عهد کرد که هر که چیزی از تو مطالبه نکند و گفت من خود
متحمل مخارج تو میشوم پس دو سال در هند بماند هیچکس چیزی باو نداد و او هم از کسی چیزی نخواست
چون خواست مراجعت کند بالای منبر رفت و گفت ای اهل هند مرا پادشاه ایران قرار داده که چیزی
از شماها نخواهم آیا شما هم قرار داده اید که هیچ نباید همه مردم بخندیدند و مال بسیار برای او آوردند
چون وارد اصفهان شد برای مکث [illegible] و خلق رجوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند و
در اول که فقیر بود کسی باو اعتنائی نمیکرد لهذا گفت که [illegible] شد در آخر کار که قدر مرد
بعلم است و قدر علم بمال است **حکایت ۸۷** شخصی حکایت روز قیامت میگفت از گرمی هوا و آن شدت
حساب بیان میکرد شخصی دیگر گفت که این گرمی از برای چیست گفت برای حساب گفت برای حساب [illegible]
قاعده حساب است که شخص را در سرداب سرد بنشانند و آب سرد پیش او بگذارند و با او حساب کنند و اینکه از
قیامت میگویند [illegible] راست نه حساب **حکایت ۸۸** وقتی [illegible] گذشت و [illegible]
مدعی هر دو را برداشت آن دیگری نزد حاکم آمد که فلان هر دو خصیتین [illegible] برداشته بفرمائید خصیتین مرا بدهد
گفت چشم اگر میخواهی بگویم هر دو را بتو بدهد گفت خدا عمر شما را زیاد کند خیلی التفات است **حکایت ۸۹**
شخصی خصیه خود را گرفته [illegible] و فریاد میکرد گفتند چه میشود گفت درد میاید گفتند رها کن آسوده شوی
حکایت ۹۰ وقتی یک ملائی [illegible] معروف در [illegible] پیدا شد که چون راه میرفت پاهای خود را وسیع
میگذاشت بیست نفر دیگر از ملاها هم [illegible] باو کردند [illegible] که ما هم [illegible] با او هم شانیم **حکایت ۹۱**

حکایت ۸۵
حکایت ۸۶
حکایت ۸۷
حکایت ۸۸
حکایت ۹۰
حکایت ۹۱

کیست فوراً برخواست و در سر حمام امد و در کیسه انطرف برید و فوراً امد و بجای خود خفت چون آن
ظریف بیرون امد و رخت پوشید دلاک امد تا پول سر تراشی بگیرد ظریف کیسه بریده شده دست در جیب
کرد تا پول بدلاک بدهد دستش از کیسه بیرون شد فوراً گفت هر که بطالعش هرچه بیرون آید و دست خود را
بریده دلاک ماند **حکایت ۱۰۲** مردی از طایفه مجوس اسلام اورد اختیار کرد در همان روز او را
ختنه کردند و چون شب شد لواط او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد فریاد برآورد که
امان از این مسلمانی روز کیرم را بریدند و شب کونم را دریدند **حکایت ۱۰۳** وقتی در اصفهان دو امام
جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبة الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا دفع نزاع شود لواط
اصفهان (?) تخته در دست گرفته بودند و بمردم گلاب میدادند و میگفتند فاتحه مردم میپرسیدند
که کی مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا هرگز نمیمیرد میگفتند اگر خدا نمرده
است پس چرا خانه او را قسمت کردند **حکایت ۱۰۴** شخصی نشسته بول کند باو گفتند که رو بقبله حرام است
پشت بقبله نشست گفتند پشت بقبله هم حرام است برخواست و بسمت خورشید نشست گفتند که
مکروه است ذکر خود را بدست گرفت و دور میگشت و بول میکرد **حکایت ۱۰۵** شخصی وارد شد در
صومعه صوفیه دید که هو میزنند و کف میکنند و برروی (?) میافتند پرسید که چرا چنین می
کنند یکی گفت که اینها ذکر میکنند و هو میزنند و غش میکنند و میخوابند و برروی او میافتند گفت
چرا یکبار غش میکنند و برروی یکدیگر (?) **حکایت ۱۰۶** میرزاهای تفرش بجز (?) یک قبا و یک
شال و یک کلاه کاغذ و قلمدان چیزی ندارند شخصی میگوید وارد حمام تفرش شدم در صحن (?) دیدم
تاریک است هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میرزا خوابیده است گفتم اخر این همه میرزا چرا یک چراغ بحمام
نمیاورند یکی گفت که این میرزاها همه (?) لنگ ندارند لهذا چراغ نمیاورند که عورت ایشان پیدا نباشد
حکایت ۱۰۷ در خانه (?) شخصی را بردند فوراً امد در مسجد را کند و میبرد باو گفتند که چرا در خانه
خدا را کنده (?) گفت برای انکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا پیدا کند تا من در خانه
او را بدهم **حکایت ۱۰۸** ملا چغندر که یکی از درویشان معروف بوده مردم میگفتند برو بدعا
کنید که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید **حکایت ۱۰۹** ملا چغندر
ملکو (?) وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی بکن کفشی و کلاهی را عمر ... انداختی ... خود ...

چو عیال و کودک طفلان ندیده نه نشسته بکوشه از خود فرض خواه تا که فرو رسیدن مهمان ندیده

حکایت ۱۲۰ روزی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من ماست گرفته ام بقال گفت نه سهو کرده دو من ماست گرفته مشتری گفت که من دو من نمک گرفته ام گفت سهو کرده من یک من نمک بتو داده ام مشتری گفت که من ده من خربزه گرفته ام بقال گفت که من پنج من بتو داده ام من نمیخواهم که حق کسی را کم کرده باشم مشتری گفت مرحبا بعد از این تو با ذره الله حساب بکنی مشتری گفت که من سه من روغن گرفته ام بقال گفت چرا ... شما میکنید من شش من روغن داده ام مشتری گفت که من پنج من برنج برده ام بقال گفت شما سهو کرده اید من ده من برنج داده ام باری هرچه قیمتش کم بود بقال کم کرد و هرچه قیمتش بسیار بود بقال زیاد کرد

حکایت ۱۲۱ شخصی خربزه ای ... گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشانید ظریفی گفت که من صحرای محشر را بخواب دیدم دیدم که سرهای این خربزه ها همه بیرون آمده اند و ما بختی هر کدام درختی بود و فریاد میکردند و از دست این شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوندا از این شخص داد بستان که گناه ما چه بوده است که درخت بکون ما کرده است

حکایت ۱۲۲ واعظی در مسجد سنیان آمد و بالای منبر رفت و گفت که در شب خواب دیدم که صحرای محشر بپا شد هر گروهی همراه پادشاهی پیشوائی به بهشت رفت و من از تابعان عمر بودم همراه او رفتیم چون به در بهشت رسیدیم دیدیم که در را بسته اند امام من عمر چون چنین دید غضبناک شد هر چه در را تا زد علی نگذاشت که در را باز کنند آخر الامر به دیوار بهشت جست و خواست برود من هم او را گرفتم دیدم او را آمد و او به بهشت رفت و دیدم مبادا که ... بدست من افتاد ... آن دم که بمیان مردم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موئی از آن برای برکت برداشت

حکایت ۱۲۳ شخصی ... دیدم که ... ابوبکر با من ... در خصوص فدک من با ابوبکر بسیار مباحثه کردم و او حدیث الانبیاء لا نورث ... استدلال میکرد و من جواب دادم تا آنکه ابوبکر مانع شد که ناگاه عمر از در در آمد ابوبکر ... کرد و گفت که بخدا قسم ... سوخته شد و شاد ... بودم من از خواب بیدار شدم

حکایت ۱۲۴ جمعی از اهل اصفهان از بیرون دروازه کاشان میگذشتند در شب ... از اتفاق شغالها صدا کردند شخصی کاشی همراه بود گفت که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت هر وقت شغالها در شب صدا کنند روز آفتاب میشود اصفهانی گفت مرحبا ولایتی که منجم او شغال باشد

حکایت ۱۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بدهیولی بود وقتی بکاشان امد در بازار
کلاه چینی خرید و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلاب بخندیدند چون دانست که برای اینکلاه است
متغیر شد و گفت مثل شما مثل کسی است که بکون خودش بخندد منکه اینکلاه را از بادکوبه با رنگ و دم بیاوردم
از کلاهی خود شما ها خریده ام شما بکلاه و کلاه خودتان بخندید حکایت ۱۲۶ شخصی غلامی خرید در شب
اول اورا امر کرد تا تخم مرغی بخرد پس از ان در آب انداخت و چند دانه بغلام داد تا با نان بخورد چون خود دید از وی
پرسید که چون باشکنه بود گفت بلی گفت اگر هر روز ما مانی اشکنه از این چربتر هم خواهی خورد حکایت
۱۲۷ وقتی کدخدای لشکر کنند که کسی در شهر نیست ملائی بیاید تا فلان پسر با فلان دختر عقد
کند این روزها من کار دارم الحال اینها بگو بابا عروسی کنند هرکه فرصتی بکم میفرستم تا عقد کنند
حکایت ۱۲۸ مهمان شخصی رسید شب با شد بد آنجا بخوابد بخانه همسایه فرستاد تا رختخواب
بگیرد گفت که شبها رختخواب را در کار داریم فردا روز نیز رسید تا بیاید هم حکایت ۱۲۹ واعظی در منبر
گفت که هر کس از زن خود راضی است از جای خود برخیزد همه برخواستند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدیم یکی را که از
زن خود راضی است گفت مولانا زن من شلاق پای من زده است نمیتوانم برخیزم والا من پیش از همه
برخواستم حکایت ۱۳۰ شخصی گفت باهشت بیکی که از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی
گفت من سبب پرسیدند گفت برای اینکه چون زن من بخانه امد در صبح ان پدر زنم مرد و در شب ان
مادر زنم لهذا از انها راضی هستم حکایت ۱۳۱ شخصی شنید که غلام تاجری مرده است رفتا
بسوی تا مدیو صدر خانه ان شخص را ثنای داده گفتند که خود تاجر مرده است برگشت سبب پرسیدند
گفت من برای خوش امد تاجر میرفتم حال برای کی بروم حکایت ۱۳۲ شخصی شنید که شب قدر هزار
انا انزلنا باید خواند پس خواند لکن انا انزلناه نگفت انا انزلنا فی لیلة القدر گفت روز دانست که باید
انا انزلناه بخواند از کسی پرسید که حالا چکنم گفت هزار بار بگو ه ه ه حکایت ۱۳۳ شخصی سبحان ربی
الاعلی را سبحان من یراه میخواند و این سخن را ورد خود کرده بود حکایت ۱۳۴ طفلی را بمکتب بردند
هرچه ارخوند باو میگفت بگو الف نمیگفت و چوب میخورد باو گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت
میدانم لکن میترسم که اگر الف بگویم بگویند بمن که بگو ب و چون ب گفتم خواهند گفت بگو ت حال الف
نمیگویم تا جان خود را فارغ کنم حکایت ۱۳۵ آخوندی الذی الفرعه بگفت شاگرد نیز انفعه گفت

اورا

سالهٔ را عروس کرد نزد حاکمش آوردند آلت پیر از زیر بالا جنبید گفت بازن خر که این پیر چگونه با این آلت عروسی
کرد گفت باو بگوئید بادش کنند تا معلوم شود حکایت ۱۷۶ وقتی عالمی زنی را دید که چاشتگاه از خواب
برخاسته و هنوز نماز نکرده باو گفت ای ملعونه این وقت کسی از خواب برخیزد زن گفت که ای آقا اگر تو هم چه من دیشب
خورده ام شما هم میخوردید تا صبح قیامت هم بیدار نمیشدید ح ۱۷۷ شخصی زنی داشت اسمش ماه بیگم
یک روز که عید نشده بود روزه خورد گفتند چرا گفت من ماه را دیده ام و معشوقش ماه بیگم بود ح ۱۷۸
مازندرانی با طاق پنجدری آمد گفت باید این اطاق در زمستان بسیار گرم باشد بجهت آنکه مرا اطاقی است که یک
در دارد در زمستان که آن در را میبندم بسیار گرم میشود و این اطاق پنج در دارد باید بسیار گرم شود ح ۱۷۹
لری که هرگز بنماز جماعت نیامده بود وقتی بمسجد آمد عقب امامی نماز کند شخصی از عقب او در سجده ... او را
گرفت بفشارد لر گمان کرد که این هم از شرایط نماز جماعت است بجنبید امام هرچه گفت سبحان ربی
الاعلی و بحمده لر رها نکرد گفت سبحان ربی الاعلی و بشرده لر گفت بگو و بشرده من هم بشرده هم سر بسر چنین
حکایت ۱۸۰ کور و بینائی رفیق شدند بینا بکور گفت میخواهی شیر برنج بپزیم گفت شیر برنج چه رنگست گفت
سفید است گفت من که سفید را ندیده ام گفت چیزیست مثل غاز گفت من که غاز را ندیده ام گفت چیزیست که نک
دراز و گردن دراز دارد گفت من که نک دراز و گردن دراز ندیده ام گفت دست را پیش آور تا بنمایم پس
دست او را با انگشتان خود مالید و گفت یکی دانه مانند اینها این دست او بدماغ خود مالید و گفت که نک
دارد چنین کور گفت که اگر شیر برنج چنین است چیزیست که من نخواهم ح ۱۸۱ پیرمردی نشسته
و ذکر او از وسط ریسمانهاش بیرون آمده بود طفل خورد سالی داشت نظرش بر آن افتاد گفت بابا چرا آلت
تو اینقدر سیاه شده است گفت فرزند از بسکه بر فلان مادرت کرده ام گفت جان پدر اگر فلان مادر چنین است
پس دیشب را هم بکن یکی بفلان مادرم بگذار تا سیاه شود ح ۱۸۲ مردی زن میگرفت میگفت
زنی میخواهم که دو فرج داشته باشد زنی گفت که من دو تا دارم او را گرفت شبی او را بکار گرفته تا خسته شد
زن چادر بسر کرده خواست بیرون برود گفت بکجا میروی گفت تو که کاری نمیتوانی کرد بیا از هم تا از فرج
ثانی را بفروشم مرد گفت اینکه باشم که آن کهنه را هم بفروش ح ۱۸۳ زنی را برای رقصیدن بمجلسی
بردند شوهرش از او واخذ کرد زن گفت که مرا برده بودند گفت سلمانا که بر نبردند خوب رقصیدن نو نری
برای چه بود ح ۱۸۴ شخصی مبالی ساخت بقاعده باو گفتند که باید این مبال را از ریش یکی و از بسیار ...

حکایت ۱۸۵ مبلغی بشخصی دادند تا اسبی بخرد رفت و گاوی خرید باو گفتند که این گاو است مگر شاخهای
او را نمی‌بینی گاو را برداشت و بخانه برد و شاخهای او را قطع کرد و برگشت گفت اینک گاو را اسب کردم
حلاجی قدری پول در بستوئی کرده در زیر پای خود دفن نمود و هنگام کار زمزمه میخواند هر چه دارم در
زیر دارم دزدی آمد و از او در شب دزدید روز دیگر حلاج گفت بیا این بگذاری [illegible] دزد بنام طمع [illegible]
بجای خودش گذاشت و حلاج برداشت و روز دیگر خواند که ریش خام طمع بگور [illegible] حکایت ۱۸۶ بشر گفت
چرا گریه میکنی گفت کدام عضو من راست است که گریه نکنم باشد حکایت ۱۸۷ یکی از دزدها بابی العطا
گفت که چرا بنزد ما آمدی گفت برای آنکه دزد خر مرا برده بود گفت چگونه گفت که من همراه دزد بودم
تا ببینم چگونه میبرد حکایت ۱۸۸ شخصی خری را در مسجدی بکار گرفته بود شخصی بدو ایرادی [illegible]
این شخص بگذار تا من از این کار چیز فارغ شوم تا تو را تنبیه نمایم که دیگر در مسجد آب هم نبینداز حکایت ۱۸۹
شخصی ابی ریش مرده بود بخیالی میکرد و میخواست خود را بچاه اندازد مردم او را مانع میشدند و اصرار میکرد
تا آنکه عاقلی گفت که او را بحال خود گذارید ببینید چه میکند اینقدر دست از او برداشتند بسر چاه آمد
دید کسی او را مانع نمیشود نظر در چاه کرد و گفت چه چاه زیاد است نمیشود که خود را بیندازم و مراجعت کرد
حکایت ۱۹۰ سالم شاعر را از [illegible] که [illegible] داشت از [illegible] و طنبوری خرید
و چون مرد سی و شش هزار تومان نقد در پیش ابی الشمر غسانی گذاشته بود وقتی ابراهیم مفتی در نزد هرون
الرشید تغنی کرد او را خوش آمد و او را گفت که آنچه میخواهی از من طلب کن گفت چیزی میطلبم که هیچ ضرری برای
تو نداشته باشد گفت چیست گفت که سالم مرده و چندین مبلغی در پیش ابی الشمر گذاشته و وارثی ندارد
این مبلغ را بفرما تا بمن بدهد حکم کرد این مبلغ را باو دادند گفته اند وقتی سالم شعری برای محمد امین گفت تا در
دهان او را پر از در کرد آن درها را به بیست هزار تومان فروخت حکایت ۱۹۱ شخصی خر لاغری
بمفت [illegible] بمیدان خر فروشان برد دلال گفت هر چه [illegible] تا [illegible]
تا آنکه مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این [illegible] که کردی برای خر من است که من پنج تومان
نمیدهم حکایت ۱۹۲ شخصی سی تومان از [illegible] طلب داشت مدیون [illegible] آمد
تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد دو مرتبه آمد پنج تومان دیگر خواست تخفیف داد دفعه سوم آمد پنج تومان
دیگر باو تخفیف داد آخر گفت حال پانزده تومان [illegible] مدیون گفت [illegible]

بالعفو

چند دروغ گفته گفت یازده دروغ گفت والله هذا هو الکذاب الاشر حکایت ۲۱۲ شاه ما رمضان
بسیار کریم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانیکه پیش از اینها مردند و اینها را روزه نگرفتند حکایت ۲۱۳ فقیه نام
برای تعیین محل مستراح خانه خود استخاره از قرآن کرد این آیه آمد انها ساءت مستقرا حکایت ۲۱۴ شخصی از شخصی
پرسید که امشب چه داری گفت هیچ گفت باز تو مرا که هیچ ندارم و مهمان هم دارم حکایت ۲۱۵ شخص خدمه به یکی
رجوع کرد گفت چه در عوض مزد میدهی گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مطالبه هیچ کرد پستوی خالی حاضر کرد
و گفت دستت را در آن کرده بیرون آور گفت چه در پستو بود گفت هیچ گفت بردار و برو حکایت ۲۱۶ وقتی ملا بیکی در
مجلسی بجاب بشنید که چون کسی بخواهد بکند هم چند نفر همقصد شیاطین او را مانع میشوند و آن درهم را
بدندانها خرد میکنند ملا گفت من الحال بمجرب هم درم تصدق میدهم میبینم که چگونه شیاطین مرا مانع میشوند پس بمنزل
امد و در انبار گشود و گندم خود را بیرون آورد تا قسمت فقرا کند زوجه او پیش آمد و گفت داینها را کجا می
میخواهی ما و اطفال خود را هلاک کنی پس کیسه را بست گفت تا ما بدانیم باشد در آن مجلس مرا حجت کردند گفتند
شاید صدقه داده باشی و شیاطین بیرون تو حاضر نشده باشد گفت ان الشیاطین لم یحضروا و لکن کانت امهم
حاضره فقامت مقامهم فی المنع شیاطین حاضر نبودند و لکن مادر شیاطین حاضر بود و نگذاشت که صدقه
بدهم حکایت ۲۱۷ جمعی در موصل نزد پدر خود دختر جند بصره را خواستگاری کرد او گفت که من دختر به تو میدهم
مگر آنکه بصره خراب شد گفت آنکه الحال نمیتوانم و لکن اگر اینجا کردی یک بار دیگر کوه مکه نخواهم توانست زیرا که
غالبا بصره خراب خواهد شد و مردم آنش خواهند گفت حکایت ۲۱۸ یکی از ابلهی گفتند که امسال جوزقی کاشتیم
خوب نشد گفت شکل بکار رفت نکاشتید تو حکایت ۲۱۹ شخصی سگی داشت هم او را میکرد هم سگان را او گفت
اگر سگ من چوپان میکرد و اگر سگ غیر چراغ جوان میکرد حکایت ۲۲۰ چوپانی اکرد کوسفندان خود را از رود
عبور میداد نذر کرد که اگر سالم برود یکی از آنها را بدهد با دیکنبکه او را ملاقات کند پس چون سالماً گذشت
کوسفند پا شکسته را جدا کرد پس مرد کری پیدا شد خواست بار دهد او گمان کرد که میگوید تو پای این کوسفند
را شکسته قسم خورد که من نشکسته ام مشاجره بطول انجامید خر سوار کری پیدا شد هر دو نزد او آمدند
انسان او را اکرفتند و هر یک سخن خود را گفتند او گمان کرد که میگویند این خر از ما است او گفت این خر مال
[illegible]
ماه رمضان بود آنها را نزد قاضی شهر او دلد کاهم کر بود با و گفت که اینها دزدند و هر یک سخن خود را گفتند
قاضی گمان کرد که میگویند دیشب ماه را دیدیم گفت پس ثابت شد که امروز عید است بنما اندو نکر عید

والله اعلم